(82)

100 ...

...

بعون خالق کونین سرانجام مقاصد دارین نظم دلپسند

حسب الحکم مهر دل مطبع کثیر المنافع المسمی بسلطان المطابع

یعنی گلدستهٔ ارجمند | بطبق فرمایش دیوان خوش [illegible]

دیوان منشی [illegible]

۱۲۹۶

[illegible]

باهتمام کپتان مقبول الدوله مرزا محمد مهدی علی خان بهادر مقبول

در کلان کوٹھی مطبع علوی علی بخش خان بقالب طبع

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدای که ابیات دلهای هر فرد مخلوقات که رنگ بنالیش بر زمین اوراق
اجسام از دست قدرت طبع خود ریخته خانهٔ وحدت آشیانه اوست و
مخمس حواس معنی فهمان کلیات مصنوعات که نقشه و پردازش از موقلم خیال
خود کشیده و انسان مثل جان او را ندیده راه آستانهٔ کثرت نشانهٔ او ازل مطلع
غزل دیوان نمایش و آفرینش او و ابد مقطع قصیدهٔ دانش و بینش او ارض و سما دو
صفحه محتوی بر وصل حرکت و سکون از کتاب اسرار او و شمس و قمر دو نقطهٔ مشتمل
بر دو باب ضیا و روشنی لیل و نهار از سفینهٔ انوار او کونین دو مصرع از مثنوی جزا
و سزای اوست که معنی مصرعهٔ اولین در مصرعهٔ اخروی بدر که می آید یعنی نیکی و بدی
درینجهان پاداش آن در آنجهان مصاریع اجسام چون عقول جداگانه و طبایع
مختلفه یکلک تخت است فهم معانی آن که مراد با ارواح باشد مشکل سخت و لاقیام
مکان آن مکین برتر از وهم از وجود لااست و خانه خرابی افتادگان گود دنیا از عدم
لابد ملا لاجرم حبیب خدا و اشرف انبیا علیه التحیة والثنا را بر آن معنی گواه می آرم که
بمقامیکه خاصان بارگاه یعنی دیگر انبیا و اولیا را با دراک رمزی از حکمتش و کنهی از حقیقتش
قافیهٔ فکر تنگ است آشنا ما عوام را تا بفهم آن فاصله هزار فرسنگ یا لیت

شعر بیتی بدیع فی هذا المطلب اما بعد جگیا تهه ژولیده بیان
متخلص بسنبه حال دوستی محبت اساس بدین صفحه قرطاس رقم میزند و سفینه
خامه را در بحر بیانش بباد بانی شرط طبع مواج روان می کند که منشی لال چند
یار من بود موافق و محب صادق متصف بصفات انسانی صحبتش هر کس را
لطف زندگانی در سیاقت سخن لیاقت تمام داشت فکرش بلیغ و
بلند کلامش شیرین تر از قند و در تحریر نثر از منشیان ما سبق سبق برده
و در فکر نظم از شاعران بیتین گوی بلاغت ربوده دیوانش که ضخامتی
ندارد هیچ عیب و سقامتی ندارد و دانسته کم گفته که خلق بیشتر خواند چنانکه
شعر خراشی و در وسر داند خواست که دیوانش طبع شود لهذا نظر ثانی
آغاز کرده بود که همدران ایام بیک چشم زدن طبیعتش از جادهٔ اعتدال منحرف
شد و آسودگی نبخشید و بیماری بر فزید گردید در آنحالت علالت وقتی
با پسر خودش موسوم به گنگا پرشاد زید الله عمره و علمه گفت که اعضایم از
طاقت طاق شدند و بصارت هم در عین خسارت است و قوت نشست
نیز از بدن برخاست پس وصیتی میکنم که حیات مستعار را اعتبار
نیست لازمهٔ سعادتمندیست اگه دیوانم طبع و چاپ بشاهراه ظهور گردانید شود تا بود
یادگارم در دنیا و ذریعهٔ نجاتم در عقبی باشد آن پسر گفت این ارشاد
والا را بجا می آرم انشاء الله تعالی خوشا فرزند سعادتمند که در حق او
این شعر سعدی زیبا است **شعر** عجب نیست این فرع زان اصل پاک

القصه بقول شاعر **رباعی**	که جانش باوج است و چشمش بخاک

هر روز یکی ز در درآید که منم — خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان بو قرار گیرد — ناگاه اجل ز در درآید که منم

مرگ بر وقتش رسید و گریبان حیاتش درید راقم تاریخ وفات آن مرحوم که فکر کرد این است

قطعهٔ تاریخ وفات

ای وای که لا بچند زین دار فنا — بگذشت و روان بعالم پاک رسید
آن جمله صفت بعرف منشی معروف — گوئی خط نسخ بر عطارد بکشید
در نثر طرازی ید طولی میداشت — در شعر و غزل صاحب دیوان گردید
صد حیف که کاتب قضا بر نامش — ناگاه ز دست ظلم خود خامه کشید
چون غرب شد آن ماه سپهر انشا — هر شب گردش هلال آسا کاهید
از واقعهٔ جگرخراشش هر فرد — چون نامهٔ تعزیت بحسرت پیچید
مصروف بذکر و فکر دین بود مدام — خوش در دنیا متاع عقبی بخرید
در باغ جهان درخت خیری بنشاند — آخر ثمرات اخروی خواهد چید
اکثر مردم بلا اهل زرع خورند — او وقت رحیل شربت ذکر چشید
از پیشتر ک زاد سفر بفرستاد — زان پس بمقامی حضوری برسید
کانجا در باز گشت بندند بروی — والله که روحش ز تناسخ برهید
چون حال وفات آن دُر بحر سخن — در گوش رسید هوشش از سر برپرید
فکر تاریخ ناگزیرم افتاد — پس بندهٔ غمزده ز هاتف پرسید
گریان ز سر وای بگفتا سالش — افسوس که نامهٔ حیاتش بدرید
۱۲ ۶۱

بعد ازین پسرش بفحوای این مصرع مصرعه پدر اگر نتواند پسر تمام کند +

ایضاً تاریخ وفات ۱۲۶۸ از رحیم

[illegible]

شرط وصیت بجا آورد یعنی دیوانش بطبع رسانید و چاهی در موضع
کنوسه که بفاصله یک کروه از کربلای جنوبی واقع است حفر گردانید
بمصداق این مقوله که اَحْفِر بئرًا لِيَشرَبَ الصّادِرُ والوارِدُ

تاریخ چاه نیز که از خامه راقم چکیده سمت تحریر می یابد

چو منشی لال چند اهل فراست	که خلقی واقف او را از صفات است
در ایام علالت با پسر گفت	که حفر چاه بهر من نجات است
پسر بعد از وفاتش کند چاهی	که آبش خوشتر از قند و نبات است
پی سال بنایش گفت بنده	که گویا چشمه آب حیات است ۱۲۶۸

حالا ختم دیباچه برین دعاست که یارب هر پسر را چنان پدر نامدار و هر پدر را چنین پسر نام بردار دهاد والله رؤف علی العباد

قطعات تاریخ وفات و ترتیب دیوان و تعمیر چاه از نتائج افکار منشی رام سهای صاحب متخلص برونق که برادر خالو زاد آن مرحوم میشوند

تاریخ وفات

منشی و شاعر خوش فکر و بلیغ و فصیح	لال چند انس علم داشت که آن نیک سرشت
گلشن زندگیش ساخته تاراج اجل	رفت چون نکهت گل سوی گلستان بهشت
شرحه شرحه دل من شیفته و سهم شرح فراق	ربط وا در سر شوریده چو دیوانه بخشت
برد همراه ازین غمکده زاد حسنات	نام نیک از پی اخ حسنت بآفاق بهشت

تاریخ ترتیب دیوان

[illegible]

تاریخ حفر چاه

شد ز روی بناء آه منشی لال چند
در سخن کامل و شاعر نیز بین کلام
بود او ان سر چشمه خوبی که گشت
تر زبان در مدحتش هر خاص و عام
چون وصیت ساخت و لبندش [illegible]
کرد هم حفر چاه [illegible]
کلک رونق سال تاریخش بگفت
باد جاری چشمه رحمت دوام ۱۲۶۸

ایضاً تاریخ چاه

[illegible]

ایضاً منشی لال چند

[illegible] ۱۲۶۸

بسم الله الرحمن الرحیم

بود یارب کجا شائسته حمد زبان ما
اگر گوئیم حرفی روز و شب شکر ترا گوئیم
تو از ملک عدم سوی وجود آورده ما را
نباشد روح تا در تن نیاید هیچ کار از وی

چسان مطبوع ارباب سخن گردد بیان ما
وگرنه از خموشی مهر باد ابر دهان ما
نبوده پیش ازین اندر جهان نام و نشان ما
توئی روح و روان ما توئی تاب و توان ما

امید مغفرت ها نفس دارد بهر نفس از تو
گناهش گرچه افزون است یارب از بیان ها

اثر ها سجکد امروز از آه و فغان ما
ترا خنجر بود در دست و ما را سر فرو قاتل
نشد آسوده از تیری دل ما ای کمان ابرو

چه دور است این اگر سنگ آب گردد از بیان ها
تأمل چیست گر منظور داری امتحان ما
بزن یک ناوک دیگر بقربان تیغ جان ما

جان ما
جفا و جور کن چندانکه خواهی ای ... دشمن
مجال است اینکه حرف شکوه آید بر زبان ما
فتاده سجده از تن تن ... خاک خون غلطان
بجز نخل کشتگان قاتل آمد این نشان ما
فراموش کن عذار اگر ... گردیدن
که باشد دور بر ما امشب آن آرام جان ما
بار ای نفس ما را بر سر حرف ... ها
سر از و شعله ... حذر کن از زبان ما

بیست طوفان ز اشک ... دیده گریان ما
میر سر تا موش ... نالد و افغان ما
مصرعه برجسته قامت موزون یار
بیت ابروئی هلالی مطلع دیوان ما
عید قربان است و جمع عاشقان در کوی دوست
دشنه رنگین کن بخون ما فدایت جان ما
ناله ما خفتگان خاک را بیدار کرد
نیست از روز قیامت کم شب هجران ما
جامه بر تن بار بود از ضعف صد شکر چون

۲

... دامان ما
دست ... دوستان ... وطن
ای ... ایمان ما
ترک عشق ... پیش ... ابرو
اجیوان ... در دیان ما
آب آتش رنگ ... جان ما را
... ایمان ما
باده ... نفس از ... ما

چشم ... عصیان ما
قطره اشک ... چراغ ... خانه ما
دیگر ... عشق ... پروانه ما
... بخت ... ما
... سنگ ... فسانه ما
... بیست ... افضل ... ما
... نفس ... پروانه ما

نیست حاجت بنغمهٔ مطرب
نالهٔ دل بود ترانهٔ ما
شکوهٔ جور باغبان چکنیم
فصل گل سوخت آشیانهٔ ما
تو و صوم و صلواة ای زاهد
ما و این گریهٔ شبانهٔ ما
تا تو بیگانگی بما کردی
هست رنج و الم یگانهٔ ما
میکند تازه حالت مستان
انیس اشعار عاشقانهٔ ما

باد صبا ز طرهٔ مشکین یار ما
بوئی بیارد و تازه بکن روزگار ما
ابر بهار را بچمن آبرو نماند
خون ریخت اینقدر مژهٔ اشکبار ما
عشق بتان نرفت پس از مرگ هم هنوز
پیداست جستجوی کسی از غبار ما
منکر بشور داغ دل عاشقان ببین
گل کرده است لاله ز خاک مزار ما
از سینه هر نفس که بر آید شرر دهد
جائی دل آتش است مگر در کنار ما
عمرش دراز باد که در روز بیکسی
جز طفل اشک نیست کسی غمگسار ما
لیل و نهار زلف و رخش در تصور است
شد صرف سیر سنبل و گل روزگار ما
آلوده لب بحرف شکایت نمی کنم
ای انیس نیست شکوه جانان شعار ما

روح جمشید برد رشک بمی نوشی ما
گر لب یار بود مایهٔ بیهوشی ما
جای رحم است خدارا نتوان کرد دریغ
هست وابستهٔ تیغ تو سبکدوشی ما
همه شب باده زد و خفت در آغوش رقیب
آنکه یکدم نه پسندید هم آغوشی ما
سرمه و آئینه آورد که در انجمنش
بود منظور کرا حیرت و خاموشی ما

حال دل با تو بگویم لیکن
وعدهٔ وصل بفردا مگذار

اینقدر طاقت گفتار کجا
زندگی من بیمار کجا

انس در نافهٔ مشک ختنی
نکهت طرهٔ دلدار کجا

در انجمنم جا نبود بلهوسی را — هم بزمی پروانه سزد کی مگسی را
پروردهٔ آغوش بهار است گل و خار — هرگز بحقارت نتوان دید خسی را
بلبل بچمن گر گذری فصل بهاران — از یاد مده همچو من همنفسی را
بر بند لب از شکوه دلا صبر کن اندک — ایزد بفرستد بتو فریادرسی را
مرغی که بگلزار نشیمن بود او را — داند چه غم دور اسیر قفسی را
بگذشت سوی نجد مگر محمل لیلی — از دیر بلند است صدای جرسی را
تعطیر دماغم نکند نکهت گلها — خواهم ز قوای باد صبا بوی کسی را
از شعلهٔ آه تو دلا سوخت جهانی — کن ضبط کنون نالهٔ آتش نفسی را

گفتم بجز این انس چه حاجت دل خود گفت
آری خبر از درد کسی نیست کسی را

میکشد آن طفل بی پروا من دلگیر را — گریه می آید بحال من جوان و پیر را
روح میرقصد ز شادی چون من با ذوق جلاد — زد کسی از بهر قتلم بر فسان شمشیر را
عید نوروز است میگوید مرا ترک شراب — من نمیدانم چه شد این ناصح بی پیر را
آب پیکان خدنگت بسکه روح افزا بود — آرزومند است هر زخم دلم صد تیر را
قیس تا آوارهٔ صحرا شد و زندان گذاشت — انس من آباد کردم خانهٔ زنجیر را

از پی کشتن من جنبش مژگان کافیست
دست بر تیغ مبر رنجه مکن بازو را

چه پری چهره جوانی که بلا گردانت
مهر بر عارض تابان مه نو ابرو را

تند خوئی نبود شیوهٔ خوبان ظالم
رحم کن رحم بعشاق بگردان خو را

بود از شور عنادل بچمن حشر بپا
باغبان برد سحرگه چو بگلشن او را

میشود سلسلهٔ صبر دل و جان برهم
مزن از بهر خدا شانه دگر گیسو را

لذتی یافت دلم آتش پس از مردن هم
خالی از خنجر قاتل نکنم پهلو را

وعدهٔ وصل کن و فاش مگو لا خذ را
بی تو بلب رسیده است جان من مبتلا را

فصل گل است و میدهد توبه بباد عظم
پنبه بگوش من نهید همنفسان خدا را

شاهد گل بحسن و ناز جلوه گر است در چمن
مژده رسان نسیم صبح بلبل خوشنوا را

شب بتو چون سحر کنم نیستم ایمن از رقیب
مصلحت است گر زنی قفل در سرا را

زاری هر نفس من لا برد قرار ساکنان
بهر خدا دگر مکن گریه های های را

نیست مرا بهیچ جا تکیه جز آستان تو
پادشها ز در مران همچو من گدای را

ریخت بزخم دل صبا نافه بنافه تا سحر
شب که گره گشاده بود طرهٔ مشکسا را

باد طرب فزا وزید موسم دلگشا رسید
خرقه بباده شد گرو زاهد و پارسا را

فرش ره است هر طرف خار بشوق پابوس
زود خبر کن اینچنین آتش برهنه پا را

بردار از کسی رخ خود نقاب را
از شرم رنگ زرد شود آفتاب را

عهد شباب و فصل بهاران غنیمت است
ساقی مکن دریغ زمستان شراب را

[illegible]

واعظ مخوان حدیث ثواب و عذاب را
[illegible]

۵

[illegible]

فرق است میان من و اغیار ز عشق
[illegible]

مردم از درد فراق تو بیا ای عیسی / زنده کن جان من از اعجاز مسیحائی را
راست گو من بفدایت ز که آموخته / روش دلبری و شیوه رعنائی را
زلف او سلسله صبر دلم برهم زد / برق شد حسن رخش خرمن دانائی را
میکنی ناله و افغان عبث ایدل همدم / نیست پروای تو کی آن مه هرجائی را
جای رحم است توان کرد خرائی همدم / رو و از حال من آن محو خودآرائی را
آه یکروز نشد وعده وصل تو وفا / تا کند کار کسی صبر و شکیبائی را
دل بیاد تو کنم شاد توانم لیکن / چون تسلی کنم این چشم تماشائی را

دل بدستش نتوان داد منید ای آنس
چه بود قدر مسلمان بت ترسائی را

برای قتل که امروز خورده پان را / حلال ساخته خون صد مسلمان را
خدنگ او چو دلم را ز سینه کرد برون / نهاده ام عوض دل بسینه پیکان را
فتاد برق ز حسنت بخرمن مهتاب / حنای دست تو در خون فشاند مرجان را
برو برو تو ز بالینم ای طبیب که نیست / بغیر مرگ علاجی مریض هجران را

مپرس هیچ ز حالش بعشق گر دوئی
سپرد انس همه ست جنون گریبان را

میزند آتش بدل لعلت شراب ناب را / رنگ بر رو بشکند رویت گل شاداب را
مشک افشان است بر زخم دلم باد صبا / شانه زد هشب که یارب کاکل پر تاب را
تا بر افگندی نقاب از عارض مشکین قمر / داغ بر دل سوختی خورشید عالمتاب را
شد چنان نامی بیتابی دل زارم که هست / حکم تقویم کهن بیتابی سیماب را

۶

٧

نمیدانم چه لذت یافت دل اندر تپیدنها | که صد فرسنگ بگریزد ز نام آرمیدنها
به پیراهن درین نامی شوم اندر چمن خندان | که می آموزد از من غنچه پیراهن دریدنها
چه آگاهی ترا ای ناصح بیدرد از جانم | که دارد قصه عشقم تعلق با شنیدنها
دل و جانم فدایت آنچه بیداد است گر شوخی | زدن چشمک بسوی غیر و سوی من پدیدنها
خدا را از قفس آزاد کن یکروز صیادم | که فصل گل بگلشن آرزو دارم پریدنها
ازو صد جور روز افزون من صبح و خاموشی | ازو دشنام کاری هر نفس از من شنیدنها

انیس آه و فغان را باد گیر ای بلبل شیدا
ندارد ناله و آه تو تاثیر آفریدنها

مردم اندر غم جدائی ها | دشمن جان شد آشنائی ها
گر برم جان ازین جدائی ها | نکنم دیگر آشنائی ها
میروم سر بکف بکوی کسی | میکنم بخت آزمائی ها
ناله کشب بگوشش او نرسید | مردم از دست نارسائی ها
بحقارت ببین سوی ندان | زاهد از عجب پارسائی ها
لن ترانی است بر زبان هر دم | میکنند این بتان خدائی ها
جانمن شیوه وفا آموز | ترک کن ترک بیوفائی ها

دور ماندم ز کاروان هیهات
انیس من از شکسته پائی ها

وا که خویش ساخت یار مرا | کرد رسوای روزگار مرا
چون کنم ترک عشق او ناصح | که بدل نیست اختیار مرا

غزل

آن تندخو نه از ره کین میکشد مرا
لطفش بحال غیر همین میکشد مرا

لب را مکن آشنای تکلم خدا را
خاموشی تو ای بت چین میکشد مرا

مرغ سحر خموش خدا را شب وصال
این ناله ات بدرد و غمین میکشد مرا

سوی تو دیده یار گر از لطف شکوه نیست
چون میزند گره بجبین میکشد مرا

با من چه دشمنی است دلم را بهر زمان
هر دم بناله های حزین میکشد مرا

من راضی ام بدل ز تو دشنام او ...
با من سخن نگفتنت این میکشد مرا

یارم مرا به محفل اغیار برده است
بنگر حسابان فلک بکین میکشد مرا

این گفتن رقیب که آن شوخ کینه توز
کز لطف سوی انیس همین میکشد مرا

گر دیده آه و ناله بعشق تو خو مرا
شوید غمت تو هر سحر از گریه رو مرا

هر جا حکایتی است ز حال خراب من
رسوا نمود عشق بتان کو بکو مرا

بودم گدای درگه جانان ز کوی دوست
آواره کرد این فلک کینه جو مرا

بهر نماز بر در میخانه آمدم
می باید از شراب نمودن وضو مرا

آماده گر بکشتن عشاق گشته
من نیز عاشقم بکش ای تندخو مرا

بر بند لب ز وعظ شب وصل ما صحا
هر چند میسوزد ازین گفتگو مرا

آن میکشم چو جام پیاپی تهی کنم
پیر مغان اگر بدهد صد سبو مرا

آئینه را در انجمن خویش بار نیست
نفرت بود ز صحبت هر عیب جو مرا

من نیستم چو انیس طلبگار بوسه‌ها
دشنامی از لب تو بود آرزو مرا

من دل بباده ام که هستی من از دست رفته است زود تر بیا

هرگز نمی ... [illegible]

[illegible]

ساقیا بر طلب باده مرنج — چه کنم عهد شباب است مرا
بتو آسان نشود مشکل نزع — جان بلب چشم پر آب است مرا
چهره بنما و بکن احسانی — کز اجل سخت حجاب است مرا

دارم از روز حساب انس چه باک
گنه افزون ز حساب است مرا

غیر کویت گذری نیست مرا — تکیه بر هیچ دری نیست مرا
داد هر کس بدهد ایزد پاک — این مدان دادگری نیست مرا
محو یاد که چنانم یا رب — که ز خود هم خبری نیست مرا
از تپیدن برسم تا بالش — چه شد ار بال و پری نیست مرا
بسته ام عهد وفائی با تو — بر جفایت نظری نیست مرا
باشدم همت عالی در کار — گرچه در کیسه زری نیست مرا
که رساند بتو پیغامم آه — محرم و نامه بری نیست مرا
جز طواف حرم درگه یار — آرزوی سفری نیست مرا

بغم عشق کسی چه در است
انس این چشم تری نیست مرا

جان میکنم بهجر تو ای سحر بیا — هرگز نمی کشد شب من تا سحر بیا
آخر سحر نعش من آئی ای نگار — آن به ز مرده هم نفسی پیشتر بیا
از برق حسن جنت من مهتاب آتش بسوز — بردار پرده از رخ و بیرون در بیا
مرگم امان نمیدهد و میروم ز دهر — می آئی ار بدیدن من زودتر بیا

ق ۹

[illegible]

برای بدیش رفتن ضرورست ای فاش من
شب وصل است ای ناصح مسوز از آتش پندم
شبی ننشینده ام هرگز که از بطن نیست تا صبحی

مریضت حال بد دارد در شبهائی که ما شب
برو بهر خدا این قصه را کن مختصر امشب
فراموش گرد گردون گردش خود را اگر امشب

چسان ناید بسوی الفت آن ماه مهربان حی
ترا و شش میکند از ناله زارش اثر امشب

مریضت را بلب جان است امشب
ز بزمم آه رخصت می شود یار
دلا مے آید آن سرمایه عیش
بزخم سینه ام صد نافه افتاد
نمیدانم که در گلشن گذر کرد
نمی یابد نشان جان زارم

اجل سرگرم درمانست امشب
همانا رخصت جانست امشب
وداع رنج هجرانست امشب
مگر زلفش پریشانست امشب
که بلبل گرم افغانست امشب
قضا سر در گریبانست امشب

وفا کن وعده دیدار با الفت
که آن بیچاره مهمانست امشب

مائل رقص چو آن شنگ قمر بود امشب
باده و دف زدیش نغمه سرائی خواندن
بود در جوشش چنان شیخ که از رنگین
مرده از خاک پی دیدن قصش بر جاست
دم رقصیدن او چون قطرات شبنم
زلف افگند بعارض او چون آن ماه

حشر در بزم بپا تا بسحر بود امشب
الله الله باد اهای دگر بود امشب
سبحه و خرقه و ریشش همه تر بود امشب
اثر صبح قیامت بنظر بود امشب
خوی بران عارض شنگ گل تر بود امشب
سحر و شام همه پیش نظر بود امشب

١٠

فصل گل آمد کجایی ای جنون آرزوست
صحبت به دست و گریبان آرزوست
زدن داده پند و نیش ماتم جانان آرزوست
بر نفس ... آن آرزوست
... ساغر ... ناصح ... آرزوست
طبع می ... پرسش ... بیخبران آرزوست
... لعل خندان آرزوست
... زان لعل خندان آرزوست

سحر بوعظ همیگفت پیر میکده انس
بجای آب توان خورد در بهانه شراب

چون نباشد دل من همنفس جام شراب
که لب یار بود داد رس جام شراب

سیرم از بوسه لب بوسه عطا کن از چشم
نقل با دام ضرورست پس جام شراب

منم آن رند بعالم که پس از مردن هم
نرود از دل محزون هوس جام شراب

می حلال است بعشاق و حرام است بتو
تکن ای واعظ ناپاک مس جام شراب

نشود انس چسان والهٔ این نرجم
جلوهٔ دیده ام اندر قفس جام شراب

نیست گل را گوش هرگز بر بیان عندلیب
بی اثر باشد مگر آه و فغان عندلیب

اینچنین بیدرد صیادی که در گلشن گذشت
گر چنین معدوم شد نام و نشان عندلیب

با اثر دست و گریبان است آه عاشقان
ناله ما را مدان ظالم فغان عندلیب

در خزان هم زنده ماند این سخت جان از بهر
میکنم از عمر ها من امتحان عندلیب

ای دل نالان خموشی شیوهٔ مهر خدا
از فغانت شعله می افتد بجان عندلیب

بیوفائی نیست آئین نکویان از وفا
رنگ و بو پیدا مکن ای آرام جان عندلیب

از پر و بالش نشانی نیست جز خاکستری
یارب این آتش که زد در آشیان عندلیب

حاکم تقویم کهن دارد بزم گلرخان
انس پیش قصهٔ ما داستان عندلیب

گر به بیمار تو درمان آرزوست
بوسهٔ سیب زنخدان آرزوست

خون شد از طول شب هجران دلم
نغرهٔ مرغ سحر خوان آرزوست

انس

... انتشار ... آرزوست
... بستان آرزوست
دو ... پر است
شوخی کام ... گداز است
انیست که از ... پس سکین
انیست ... قتل ... است
گوشه گردی ... تو ... است
بسم الله ... دشمن جان است
انیست که با خلق خدا دشمن جان است

۱۱

انس من ... بر ... است
آه ... آن ... است
در سنگ ... شعله ... است
بگرفت ... سر ... است
گفتم ... رسم محبت ...
گفتا که ... نشان ...
طول است ... قصه انس ...

... جان داد ... آرزوست
... حال زار من ... است
... عشقم ای ... است
... علاج ... است
... دارم ... است
... صد ... است

[illegible]

رسد چون تیغ صید بیچاره آنجا	صبا را در حریم او گذر نیست
رسیدم از تپیدنها بگلشن	چه شد بلبل مرا گر بال و پر نیست
مترسان از جفای یار ناصح	بعشق او مرا پروای سر نیست
دلا از وصل او قطع امید است	جواب خط بدست نامه بر نیست
اثرها دارد ای گل ناله من	فغان بلبل شوریده سر نیست

زمینائی دلم نازک ترای آتش
متاعی در دکان شیشه گر نیست

بسان شمع مرا هم سر بریدن نیست	بزیر تیغ کسی کار من تپیدن نیست
چه حسرت است که فصل بهار صیادم	شکست بال و پرم طاقت پریدن نیست
بغیر صد سخن جان فزا همیگوئی	نصیب من ز تو دشنام هم شنیدن نیست
دلا قرار گزین گرچه بسملی لیکن	بکشته نگهش فرصت تپیدن نیست
چگویم آه شب هجر یار طرفه شبی است	که تا بحشر امید سحر دمیدن نیست
بپرس حال وفای من و جفای کسی	که قصه من و او قابل شنیدن نیست

نرفت آتش پس از مرگ هم تپیدن او
در این دیار مگر رسم آرمیدن نیست

انکار ترا گر از وفا نیست	قربان شوم بمن چرا نیست
بد عهد مرو بخانه غیر	جائی بتو به ز چشم ما نیست
وصلش نه دوای درد من گرد	دردا که نصیب من شفا نیست
بر کعبه و دیر نیست موقوف	چشمی باید خدا کجا نیست

۱۲

[illegible]

[illegible]

غزل

افتاده است
کرد امر سر فرود آورد شب ... بر می رقص است
سر کشور صبح قیامت ... افتاده است
امان ننافته از آنکه ... افتاده است
ویمنا ... تنها ... رحمای ... بلی
بحال ... ضرورت ... مجمل افتاده است
سر آن شمرده و ... من ... افتاده است
دیگر ... صحبت من ... افتاده است
مرا بحال ... باطر ... بی افتاد
ستیزه ... آن افتاد ... افتاد است
مرا عشق تو ... صد انشان است
... افتاده است

امشب بشب وصل او رجانی است	هنگام نشاط و کامرانی است
کن بخدمت قدم که میکنم جان	اینوقت نه وقت بدگمانی است
واعظ چون ترک باده گویم	فصل گل و عالم جوانی است
گر عمر مسیح و خضر باشد	بی یار چه لطف زندگانی است
ایدل شب هجر هم نمردی	کن شرم که این چه سخت جانی است
جان برلب و یار بر سر آمد	دریاب که وقت جانفشانی است

خامش منشین در انجمن **اتش**
خوش صحبت و وقت شعرخوانی است

رفتن بحرم نی سوی میخانه ضرور است	در عشق طواف در جانانه ضرور است
چون با حرم آن لب نه بندم دل خود را	گویند که زنجیر بدیوانه ضرور است
فصل گل و آغاز جنون است حریفان	از باده علاج من دیوانه ضرور است
بلبل مزن از بهر خدا لاف محبت	آموختن عشق ز پروانه ضرور است
ساقی دل من گی شود آسوده ز جامی	پر کردن پیمانه به پیمانه ضرور است
ایام خزان رفت و دگر فصل گل آمد	ای مرغ چمن ناله مستانه ضرور است

ای **اتش** فرو کن سر خود را بنه غش
عید است و ترا سجده شکرانه ضرور است

دلم بآن بت بیمهر مائل افتاده است	که او زحال من خسته غافل افتاده است
نه جان برآیدم از تن نه وصل او بنصیب	مرا بهجر کسی سخت مشکل افتاده است
دل من است که در آرزوی خم دگر	بخون تپیده سر راه قاتل افتاده است

۱۳۱

ازین هفتن رخ جانمن چنان پیداست
نشان نیستی هست این میان ترا
عدم بسم وجود آمد از دهان پیداست
دهان اوست نشانی ز نیستی گویا
عدم بسیم وجود آمد از میان پیداست
بعیم باده زدن می تراود از چشمت
خمار مستی حسرت دو صد نشان پیداست
بدل تراست گر کاوشی بهفته ...

شب ... انجمن ... بیدار ...
... من خون ...
نی دارم ... بشکست ...
... گسترد ... چمن ...
شکست خاطرت از ناله و فغان پیداست
... شمع ... برزبان پیداست
انس ... از ... شرر بارم
... ازین دیدن پنهان پیداست

شبِ وصلم درین اندیشه بگذشت
که صبح روز هجران در کمین است

بباطن سخت بیدردست آن شوخ
بظاهر گرچه طفلِ نازنین است

روم چون من به بزمِ آن پریرو
که آنجا مدعی دیو لعین است

کجائی آمن بقربانت کجائی
مرا بی تو بلب جانِ حزین است

بیا امشب به بین بیمار خود را
که هنگامِ وداع و واپسین است

چو خونم ریخت آن سفاک گفتم ق
که ظالم رسم دلداری این است

شنید و گفت از شوخی که خاموش
سزائی عاشقانِ من همین است

نگردی گر تو خونِ انس امشب
چرا ظالم ترا سرخ آستین است

جلوهٔ یار دیدنم هوس است
انس از خود رمیدنم هوس است

در لحد هم مبادا آرامم
بی تو گر آرمیدنم هوس است

نکهتِ گل به بلبل ارزانی
بوی زلفش شنیدنم هوس است

ساقیا فصلِ نوبهار آمد
می گلگون کشیدنم هوس است

کن قدم رنجه ای جنون سویم
که گریبان دریدنم هوس است

خواهم از طالع رسا دو سه حرف
که بگوشش رسیدنم هوس است

غیر ازین نیست انس در مانم
از لبش بوسه چیدنم هوس است

شعلهٔ طور روی جانان است
جلوه اش برق خرمنِ جان است

ناز آئینه بر صفا میکرد
تا جمالِ تو دید حیران است

سیمبر قامتش فتنهٔ زمان است ...
... چون بود

خال لب نقطه و چو قرآن است
دهن تنگ تنگ شکر است

۱۴

میوهٔ باغ جان زنخدان است

[illegible]

غزل

چه بگویم که ذکر هر ناخن
انس ناخن زن رگ جانست

بچشم مست تو تا جان مرا به تن باقیست
مدام با تو تمنای می زدن باقیست

سخن ز غنچه بگو عندلیب هرزه مخوان
مجال نطق گرا پیش آن دهن باقیست

رسید عمر بپایان مرا بشرح و هنوز
بسی حکایت آن زلف پر شکن باقیست

بخواب بوسهٔ لعل تو چیده ام یکبار
هنوز لذت آن در لب و دهن باقیست

نماند هیچکس از قیس و وامق و فرهاد
ولی ز عشق و وفا در جهان سخن باقیست

وداع شد ز چمن فصل نوبهار و هنوز
مرا بدل هوس بادهٔ کهن باقیست

توئی بکعبه و بتخانه هر دو جا مقصود
نزاع بیهوده با شیخ و برهمن باقیست

بیا ببزم و برافگن نقاب از عارض
که لاف شمع بحسن اندرین انجمن باقیست

نشد نصیب من آرام بعد مردن هم
همان تپیدن دل انس در کفن باقیست

گذشت موسم گل باده در سبو باقیست
رسید پیری و در دل صد آرزو باقیست

شنیده ام حدیث لبش بصد تکرار
ولی فسانهٔ آن زلف مو بمو باقیست

نمی شود ز کسی عقدهٔ دهان تو وا
بیا بباغ که با غنچه گفتگو باقیست

نیافتم ز میان تو در وجود نشان
بکشور عدم البته جستجو باقیست

طواف میکده فرض است عید نوروز است
بزن پیاله گرت زاهدا وضو باقیست

نیامدی بسرشم مگر هنوز ترا
عداوتی بمن ای شوخ کینه جو باقیست

ز بزم انس مرو یکنفس دگر بنشین
که باده در خم و فریاد و اشتیاق تو باقیست

15

گویند آن بت بر جسم ما
که بیمار تو امشب از جهان رفت
دلا از درد تو گر تن شد بیا
چه سود از ناله‌ات تا آسمان رفت
جفاها ساختی بر آتش بیکس
مرا حرف شکوه او از زبان رفت
مخمور شدم از می گلفام محبت
یک قطره چشیدم چو من انجام محبت
چون مرغ نکنم ناله که من بر سر دام محبت

در گلشن بیجان بلبلان رفت
خوانی گل خار ز رفتن تو
دگر از نمین ره کاروان رفت
غلط کردم ره از گردون نخست
وی از کوی تو چون آن رفت
دو جان رفتن عمر
ز آن دل مانده جان رفت
از پهلوی من آن جان جهان رفت
غزل

گردد ظالم شب وصلم بیک گردش سحر	این عداوتها فلک با من ترا از بهر چیست
من نمیدانم چه آمد بر سرت با من بگو	اینقدر آه و فغان هر شب دلا از بهر چیست
گر بنا ورد است از فصل بهاران مژده	گرم رد سوی چمن باد صبا از بهر چیست
هجر نزدیک است میدانم وگرنه روز وصل	این تپیدنهای دل در بر مرا از بهر چیست

نیست آئین نکویان اینقدر جور و جفا
هر نفس آزرده کردن آتش را از بهر چیست

تا دل غمزده بر روی تو دیدن آموخت	صبر بیگانه شد و ناله کشیدن آموخت
آن پریچهره خود امروز رقیبم شده است	من ندانم که بیار آئینه دیدن آموخت
عاشقی بلبل و پروانه ز من یاد گرفت	مرغ بسمل ز دلم طرز تپیدن آموخت
دل صدچاک تپانست به در شانه	غیر تا شانه بزلف تو کشیدن آموخت

میگزد شب همه شب آتش حسرت لب خویش
مدعی تا لب لعل تو مکیدن آموخت

ما را بغمت همین نه جان سوخت	سر تا بقدم هر استخوان سوخت
از گرمی شعلهٔ رخ تو	خورشید بچارم آسمان سوخت
رشک است بسوختن دلم را	پروانه بوصل کامران سوخت
افسانهٔ سوز ما نپرسید	هر کس که شنید شمع سان سوخت
کن شاد مرا بوصل تا چند	از آتش هجر سینه‌ام سوخت
یک حرف ز حسن یار گفتم	چون شمع مرا دل و زبان سوخت

تا چند حدیث عشق ای آتش
خاموش که جان سامعان سوخت

16

این چرخ چمن ... دوام محبت
کو همه سر از دل ... بیابان محبت
زمین اینبار ... از عشق
جان ... محبت
... از ... آتش ...
نقش ... عبث
کنایه ... عبث

کرده سودا دلا خود را عبث
دیدن ... گناه دیده از ما عبث
جان ما ... از حال کس عبث
دل ... من ... سودا عبث
ای ... عبث
... سر ... الف ...
... در فغانت

[illegible]

در فغانت نیست تاثیری دلا ناله ها سر میکنی شبها عبث

انیس باشد کمترین بندهٔ ات
ای ستمگر میکشی او را عبث

تپد دل در بر هر شب چیست باعث
نمیدانیم یارب چیست باعث

شب وصلِ مرا یکشب [illegible]
نه طالع گشت کوکب چیست باعث

تو گاهی عاشقِ شیدای خود را
نزادی بوسهٔ لب چیست باعث

دمی فارغ نی از ناله ای دل
تو و این مشق یارب چیست باعث

چه حالست این بگو ای انیس با من
کنی سر ناله هر شب چیست باعث

درد ما باشد طبیبان لاعلاج
نیست جز مردن برای ما علاج

چشم مستِ او مرا بیمار ساخت
بهر من نبود بجز صهبا علاج

گر مسیحا هم بیاید غیر مرگ
نیست بیمارِ محبت را علاج

ما مریضِ دردِ هجریم ای طبیب
وصلِ معشوق است بهر ما علاج

به نشد دردم ز درمانِ کسی
کرده ام من انیس تنها علاج

جان من از عاشقِ شیدا مرنج
بی سبب ای شوخ بی پروا مرنج

این شبِ هجر است اندک صبر کن
ای دل از طولانیِ شبها مرنج

بر سوالِ بوسه گر رنجیده‌ٔ
بوسه عاشق را بده اما مرنج

من فدای تو ناخواهی رقیب
از من دلداده رسوا مرنج

۱۷

[illegible]

غزل

خواب بر دیدهٔ مردم همه شب بود حرام
اینقدر کرده دلم ناله و افغان تا صبح

کرده ام شب همه شب آتش شامم کباب جسم
مژه برهم نزدم در شب هجران تا صبح

بزم غم طرب یار شد چو زبان سرخ
بیار بادهٔ گلرنگ ساقیا در بزم
بخون تپید دل کشتگان او ته خاک
اگر نه شب زده با کسی می گلرنگ
گر اوفتاد بگلشن گذر نشید انم
کجاست رنگ عقیق یمن چو لعل لبش

ز خون دیده مرا بود جیب و دامان سرخ
دگر ز جوش گل و لاله شد گلستان سرخ
صباح عید چو پوشید خلعت جانان سرخ
چراست اینقدر امروز چشم فتان سرخ
که شد ز خون عنادل زمین بستان سرخ
برنگ پنجهٔ جانان کجاست مرجان سرخ

ز رنگ پان بلب نازنین چنان پیداست
که کرده تو بخون بیر آتش دندان سرخ

ای وای بحال آنکه بهجرت تپید و مرد
تنها بجان من نه چنین کار گرفتاد
ناکامیش ببین که شب وصل عاشقت
در عاشقی همیشه زدی لاف عید لیب
بین بیکسی او که کس او را کفن نداد
بشنید تا بپایان شب وصل من رقیب
گویم چه با تو حال مریض غم تو آه
تا کیست آنکه گویدش امروز این خبر

حسرت بدل بود رخ تو ندید و مرد
زهر غم تو خلق جهانی چشید و مرد
یک بوسه هم ز لعل لب تو نخید و مرد
وی شمهٔ ز قصهٔ عشقم شنید و مرد
بیچاره قاصدم چو بکویش رسید و مرد
از رشک پشت دست بدندان گزید و مرد
بیچاره حلق خویش بخنجر برید و مرد
آتش از غم فراق تو آهی کشید و مرد

غزل

[illegible]

میکشان مژده که گل کرد دگر فصل بهار | بلبل از طرف چمن مست و غزلخوان آمد

بغم عشق ز حال من دیوانه مپرس
انیس از دور جدائی بلبم جان آمد

وصلش نه مرا میسر آمد | عمرم بهمین هوس سر آمد
از شعلهٔ آهم آسمان سوخت | وز گریهٔ من زمین تر آمد
آن شوخ که شهره اش وفا بود | سنگین دل و بیوفا بر آمد
بر جسم ترا چه آگهی هست | در عشق توام چه بر سر آمد
ظالم چه کسی که از تو تا حشر | هرگز نه امید کس بر آمد
وقت است که توبه بشکنم باز | ایام بهار بر سر آمد
ای فاخته با قد نگارم | سرو تو کجا برابر آمد

ور درد دلم انیس کم نشد آه
عیسی بعلاج من آمد

سحر بگوش من این حرف از اثر آمد | که فکر شاهد و ساغر بکن بهار آمد
هزار جان بوفایش فدا اگر بکنی | بی نماز شهیدان سر مزار آمد
مکن برای خدا منع از فغان ناصح | مرا بعشق کسی ناله سازگار آمد
من از جفای تو گو خاک گشته ام لیکن | خوشم برین که نه بر خاطرت غبار آمد
زند بپیرهنم چاک همچو جامهٔ گل | کجاست دست جنون موسم بهار آمد
بساز چاره ام از بادهٔ کهن ساقی | گذشت موسم دی فصل نوبهار آمد
ز حال انیس ندارم خبر که از عمری | نه قاصدی نه صبائی از آن دیار آمد

۱۹

[illegible]

انیس آن محو خود آرائی است [illegible]

[illegible]

گویند بمطرب که کند زمزمه سر زود
دریاد تو باشد بحرم شیخ خروشان

هنگام غزلخوانی مرغ چمن آمد
درد یر بفریاد و فغان برہمن آمد

گل کرد بہار انیس تو در خاک چه خوابی
برخیز دگر موسم چاک کفن آمد

آن سراپا بہار سے آید
سر ما را ہوای فتراک است
چون نگریم ہر ابحالت خویش
کہ گشادہ است طرۂ مشکین
وعدۂ وصل میکنی لیکن
نہ اجل میرسد ببر آوا ے

آفت روزگار مے آید
کہ بعزم شکار مے آید
گریہ بے اختیار مے آید
کہ صبا مشکبار مے آید
کے مرا اعتبار مے آید
نہ کسی در کنار مے آید

بساز و برگ جنون ہیبتا کن
انیس فصل بہار مے آید

وا بر رخ زلف دوتا می آید
دل باعیار و نظر سوی من است
غالبا شب بحریم تو گذشت
میکنی وعدۂ دیدار بخواب
برد دین و دل و عقل و صبرم
گذرا در سر قتلم آن شوخ
من ندانم کہ چہ دید از کویش

فتنہ نام خدا مے آید
دشمن دوست نما مے آید
بوے از باد صبا مے آید
بیتوام خواب کجا مے آید
این کہ سرمست ادا مے آید
ہمرہ غیر چرا مے آید
نامہ بر زد بقفا مے آید

[illegible]

گرفتارِ قفس گردیده‌ام امشب مگر بلبل
که شورِ ناله‌اش از خانهٔ صیاد می‌آید

به بینم تا پیِ قتلِ که طبعش میکند میلی
بکف شمشیر آن سرمایهٔ بیداد می‌آید

شدم بر بیستون دیدم هنوز اندر غمِ شیرین
صدای تیشه‌اش از تربتِ فرهاد می‌آید

بجوشِ چشمِ ای آتش‌اندر دامنِ صحرا
نظر هر خار همچون نشترِ فصاد می‌آید

بهرِ قتلم مگر آن آفتِ جان می‌آید
که مرا جان بلب از شوق دوان می‌آید

خوش مکن از سیرِ چمن ای دوست روزی بلبل
میرود موسمِ گل فصلِ خزان می‌آید

جلوه‌گر شد بلب بامِ هلالِ ابروی
می‌کشان مژده که عیدِ رمضان می‌آید

خبرِ آمدنِ کیست ندانم یا رب
هر طرف می‌نگرم خلق دوان می‌آید

میرود هوش ز سر صبر ز دل آزردت
بچه انداز خوش آن آفتِ جان می‌آید

ای دل از رحمیِ ما با طرب عشرت گوش
که نسیمِ سحری مشک‌فشان می‌آید

رسمِ قربانیِ عید است اگر از عشاق
یک نفس باش که آن شوخ دوان می‌آید

نامِ او گر بزبان می‌آید
دل بفریاد و فغان می‌آید

در چمن شورِ قیامت برپاست
مگر آن سروِ روان می‌آید

بینم اکنون چه کند با منِ زار
باز آن آفتِ جان می‌آید

باد قربانِ خدنگش جانم
آن که زه کرده کمان می‌آید

بخروشید و طربناک شوید
فصلِ گل باده‌کشان می‌آید

می حلال است بعالم امروز
مست هر پیر و جوان می‌آید

۲۱

[illegible]

عشوه خون ریز و نگهه دل دوز است	خیل ترکانه سپاهیش نگرید

یار آمد پی رسیدن الفت
اثر ناله و آهش نگرید

تا دم مرگ غم هجر ز دل دور نشد	وصل معشوق نصیب من مهجور نشد
اجل آمد بسرم از پی درمان آخر	از مسیحا چو علاج من رنجور نشد
شب چو آن زهره جبین زده عاشق بر در	از مه و مهر که بوده است که بی نور نشد
چشم مست تو چنان تیر نگاهم زده است	که ز دل تا بجگر خانهٔ زنبور نشد
کاسهٔ ما نیست بدور تو تهی ای ساقی	ساغرم لیک پر از بادهٔ انگور نشد
جلوهٔ روی تو کی موسی عمران دیده است	که بیقینش تجلی سر طور نشد

کردم از نافهٔ مشک ختنی چارهٔ آن
الفت از زخم چو به از مرهم کافور نشد

گر حور رخ تو دیده باشد	صد رنج و تعب کشیده باشد
ایزد بصفت فرشته و حور	مثل تو کم آفریده باشد
از سیر چمن فزون شعور درد	خاری چو بدل خلیده باشد
مشتاق تکلم تو گوش است	تا دیدهٔ روی دیده باشد
دیوانهٔ چشم و جستجوی تو	تا حشر نیارمیده باشد

آن دیدم الفت کان زلیخا
در خواب گهی ندیده باشد

دمیکه در نظر آن شهسوار میگذرد	عنان دل ز کف اختیار میگذرد

دل بعشق تو مبتلا کنند
ترسم از ناز بازو ... کنند

گله دارد ز فغانت خلقی
ناله تا چند دلا خواهی کرد

گر همین شیوهٔ تو بیرحمی است
با کسی کی تو وفا خواهی کرد

کی یقین بود که از بهر رقیب
قتلم ای شوخ روا خواهی کرد

گل معطر شود و دست نسیم
وا اگر بند قبا خواهی کرد

وعدهٔ وصل و وفا کن تا کی
حیلهٔ شرم و حیا خواهی کرد

صحبت آئینه داری با خود
من ندانم که چها خواهی کرد

سیر وی بهر تماشای چمن
حشر در باغ بپا خواهی کرد

دل بآن ترک اگر خواهی داد
انیس دانسته خطا خواهی کرد

چشم بیمار تو بیمارم کرد
آه یک غمزهٔ تو کارم کرد

نرسد جان بلب از ضعف کجا
غم عشق تو چنان زارم کرد

شکوه از دل بودم ای صیاد
که بدام تو گرفتارم کرد

آشنا شد بشکایت نه زبان
جور هرچند بمن یارم کرد

انیس آن نه بگناه دیدن
کشتهٔ خنجر خونخوارم کرد

فصل گل هست و غم تو خونم کرد
با جنون دست و گریبانم کرد

من ندانم که پری یا ملکی
جلوهٔ حسن تو حیرانم کرد

غم دوری تو ای جان جهان
چه بگویم که چه با جانم کرد

جان بلب بود ز درد هجران
که اجل آمد و درمانم کرد

۲۳

زلف بکشود و وعده [illegible] در ایمانم کرد
درد من بیشتر [illegible] طبیبان [illegible] علاج
نتوان کوشش ازین [illegible]
وعدهٔ وصل نکردی تو وفا [illegible]
غم فرقت با اجل دست و گریبانم کرد
قیس چون دید بدین حال مرا در صحرا
گفت این [illegible]
کس نپنداشت جز [illegible]
انیس [illegible]

[illegible]

ببین چه بیدردانه صیاد از وصل بهار گه	آشیان بلبلان گیر گلستان سوختند
قصهٔ سوزم بود افسانه گرمی کرد	شمهٔ آنانکه بشنیدند مژگان سوختند

لب ز فریاد و فغان بندد از بهر خدا
از فغانت نقش مرغان گلستان سوختند

ایام بهار آمد و شوری بسر افتاد	صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
آه دل من برق شد و رفت بگردون	طوفان شده اشکی که ز مژگان تر افتاد
با مشک ختن ناز فروشست اندام	زلفت ز کجا در کف باد سحر افتاد
یکشمه ز بویت چو صبا برد بگلشن	گل مست شد و مرغ چمن بیخبر افتاد
شاید خبرت از اثر نالهٔ من نیست	در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد
گل کرد جنون فصل خزان جای تماشاست	پروانه سرم کار بصد شور و شر افتاد
ظالم تو ز خون پاک بکن خنجر خود را	بسمل دل من طالب زخم دگر افتاد
بشکست گل از شاخ سحرگاه چو گلچین	مرغ چمن آهی زد و از شاخ بر افتاد
بس تجربه کردیم نه برگشت سلامت	آنرا که سر کوی تو ظالم گذر افتاد
هر شب دهدم وعدهٔ صبح آن بت بدعهد	چون صبح شد آن وعده ببر روز دگر افتاد

شد پرده درم نالهٔ من نقش چو حافظ
آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

یاد باد آنکه سرم بر سر زانوی تو بود	بوسه گاه لب من لعل سخنگوی تو بود
شیخ در کعبه بجست رفت و من بکنشت	حاصل دیر و حرم جلوهٔ ابروی تو بود
کشتن و زنده نمودن بشب وصل مرا	کمترین معجزهٔ نرگس جادوی تو بود
حال خود با تو چگونه بکنم بقصور همه شب	مثل آئینه دلم حیرتی روی تو بود

۳۴

مرا کشتی سزای من همین بود
بجان منت هوای من همین بود

نیست امروز جواب سخنم آه ز من — من ندانم چه حریفان سخنی ساخته‌اند
کس بدست صفائی که به پیراهن تست — نگر از نور ترا پیرهنی ساخته‌اند
بی سبب بر در او نیست هجوم اغیار — از پی کشتن من انجمنی ساخته‌اند
چیست نسبت بدهانت به تبسم بکلام — غنچه را گرچه بشکل دهنی ساخته‌اند
گرچه در حسن بود شهرهٔ یوسف لیکن — کی بجا شکل تو نازک بدنی ساخته‌اند

رشک صد صبح وطن شام غریبی دارند
انس آنا که بکوی تو وطنی ساخته‌اند

بر جنبش لب آنکه سر از تن جدا کند — کس پیش او چگونه بیان مدعا کند
از صد هزار وعده یکی هم وفا نشد — انصاف کن که صبر کسی تا کجا کند
بر مژدهٔ بهار چه دل خوش کنم نسیم — صیادم ار ز کنج قفس کی رها کند
بیدادگر ز نالهٔ شبگیر یا بترس — سوز دل ستمزدگان کارها کند
ناصح ز جور یار هراسان مرا برو — هستم بر آنکه هرچه بخواهد خدا کند
رسوا شدم بدهر من از تهمت دل نگر — این خانمان خراب به بینم چها کند
یوسف ز شرم سر بگریبان فرو برد — گر یک نظر مشاهدهٔ روی ترا کند
هرگز بپارسائی رندان نمی‌رسد — زاهد اگر طواف حرم سالها کند
گفتم بروز حشر چه خواهی جواب داد — ق — از تو اگر کسی طلب خونبها کند
گفتا دگر ز جان گشتم او را بصد عذاب — یا انس خسته لب بدین حرف وا کند

آنکه در هر سخن اعجاز مسیحا دارد — وعده با غیر و قتل من رسوا دارد
بی گنه کشتی و جمع است بتفتیشم خلقی — حال من بر سر کوی تو تماشا دارد

٢٥

دلا منال ز جور رقیب و رنج و فراق	نهال عشق نکویان همین ثمر دارد
چراغ روز نماید بدیده اش خورشید	هر آنکه حسن و جمال تو در نظر دارد
بگو بقاتلم ای همنشین که دیر چرا ست	بقصد کشتنم ار تیغ در کمر دارد
مپرس هیچ ز حال دل حزینم آه	حکایتی ست که از شرح آن دلت درد دارد

نوبهار آمد و گل جامه دریدن دارد	دل چو بلبل بیرم ناله کشیدن دارد
بچه تدبیر بدام آورم او را یارب	آنکه از سایهٔ خود قصد رمیدن دارد
یک شبی گوش توان کرد از ظالم	قصهٔ عاشق دلخسته شنیدن دارد
تلخکامی بفراق تو نصیب دل ما ست	مدعی شربت لعل تو چشیدن دارد
آه امشب تو کجائی که ز درد هجران	از تنم جان حزین قصد رمیدن دارد
چشم تر تفته جگر جان بلب غمزه زن است	حال بیمار غمی عشق تو دیدن دارد
خون شد از رشک دلم آه چه سازم با ت	باز آن آفت جان آینه دیدن دارد
شاد شو شاد دلا وصل کسی نزدیک است	هر نفس چشم من امروز پریدن دارد
وین حیران تماشای رخ پر نور است	دل ته خنجر ناز تو تپیدن دارد
نه همین آه چسان خنجر بران بگلو	بی سبب یار ز من قصد بریدن دارد

شکوهٔ جور بتان انیس مکن این عشق است
هر جفائی که کند یار کشیدن دارد

بگو به بلبل کشاهد گل اگرچه حسن و جمال دارد	ولی کجا به چو دلبرم ناز و عشوه غنج و دلال دارد
مرا بکشتی بغمزه و باز زنده کردی بیک نگاهی	فدا و صد سازم بچشمت عجب حلال دارد
ندیده عندلیب شد ابت سرا پا بها ما را	که نرگس از چشم و سرو از قد از چهره گل انفعال دارد

زنهی که این خسته دل ... دارد
ساقی این که با خواب دارد
بر من از شوخ عتاب دارد
یک شب ... بهلت از در بجا که
بر ... من ... وا دارد
ای سخن ورنه جواب دارد

[illegible]

دل و دین مرا هر دو از دست برد
عدوی دل و دینم این میرود

همین نوجوان خون من ریخته است
که در دست شمشیر کین میرود

دلا ضبط کن ناله را یک نفس
فغانت بعرش برین میرود

نمی آید از بزم غیر از کسی
چرا این چنین شرمگین میرود

مگر گرم دیده است گل سوی او
زرنگش عرق بر جبین میرود

چه دانی که از دیدنت سوی غیر
چه بر جان آتش حزین میرود

بصد ناز آن خصم جان میرود
دل از دست من دوستان میرود

بسیر چمن آمد آن گلعذار
ببینم چه بر بلبلان میرود

خورم پیچ چون مو بر آتش اگر
سخن زان میان در میان میرود

جفائی که آمد ز تو بر دلم
ز مهتاب کی بر کتان میرود

تو از زلف خود تا گشادی گره
بملک ختن کاروان میرود

بیا بهر رخصت دمی واپسین
مریض غمت از جهان میرود

ز دل میرود صبر و طاقت مرا
چو از چشم آن نوجوان میرود

بهار است در بزم ساغرکشان
حدیث می ارغوان میرود

ق

چه دارد اثر صبح فصل بهار
که زاهد بکوی مغان میرود

غنیمت شمارید این چند روز
که فصل گل ای میکشان میرود

مرا دیده و گفت همین است آتش
که با دیده خون چکان میرود

صد دعا گفتن و دشنام شنیدن چه ضرور
[illegible]

غزل

بنشین که بعد از سالها من دیده‌ام روی ترا
گرد از برای آمدن وعده فردا من
می‌بینم امشب و صبحدم ابروی خم زیر چشم
بهر خدا بیدادگر رو بر سر او رو دتر
وصل تو از بخت قمر بود نصیب من دگر
رو بر فشان شمشیر را آن ترک کافر ماجرا

امشب قمر و بهر خدا از پیش من جایی دگر
امروز پیمان‌شکن گوید که فردای دگر
دارد برای کشتنم با غیر ایمای دگر
باشد مرا نصیحت بیجا امشب ز شبهای دگر
جز دیدن رویت اگر دارم تمنای دگر
باشد بگویی او و لا امروز غوغای دگر

در عشق خوبان هر نفس نالد دلش مثل جرس
بنو و بعالم هیچکس چون انیس سودائی دگر

شد و فا بلبل نه با کس عهد و پیمان بهار
هست در گلشن چه امشب ساز و سامان بهار
هر چه باد آباد من صهبای گلگون می‌خورم
در غزلخوانی خدا را اینقدر مشیم ملامت
چون نگردد عاشق رخسار تو گل در چمن
زلف سنبل چهره گل خط بنفشه نرگس چشم مست
فصل گل آمد دگر شد باده پرستان جلا
نغمه سنج است از طرب در بزم گلشن عندلیب
عندلیب و ماند بر این نسخه آه و فغان

بوده‌ام من بی‌زر و چند مهمان بهار
هر چمن بزم است و هر بلبل غزلخوان بهار
بیعت پیر مغان کردم بفرمان بهار
نیستم این مرغ چمن هستم ثناخوان بهار
هست قربان سراپایت دل و جان بهار
غیرت نسرین تن قد سرو بستان بهار
ده پیاپی ساقیا جام در آوان بهار
جلوه فرمای چمن گشته است سلطان بهار
هم سبق بودیم با هم در دبستان بهار

توبه پیش مغ شکستم سبحه پیش و غط انیس
آمدم از صومعه در خیل مستان بهار

۲۸

مرو ز در وصل نوازم آه
بسکه این گل ز وعده دیدن جدائی آخر
تا بکی ای غنچه جدائی آخر
ای همه ماه تو روی نشد آخر
مرو از دین من جای دگر
وعده وصل وفا کن مگذار

نیست این لطف فلک بی‌ارادی
شب وصل چون انیس

جان فدای تو بده زود مرا	بوسه باز از لعل شکربار دگر

هست آماده قتل عشاق
انیس آن شوخ ستمگار دگر

باغیر امروز تو ساغر زده باز	دامن پی قتلم بکمر بر زده باز
داری بسر قتل که گویا من شیدا	تا چین بجبین هست به خنجر زده باز
کز دل آشفته عشاق خراب است	تا شانه بگیسوی معنبر زده باز
وز دیده نگاهی بفگندی سوی عنبا	بر سینه من ناوک بی پر زده باز

قربان چنین مشق جفای تو دل انیس
صد تیر بیک زخم برابر زده باز

بس حسرت دوختند بقدت قبای ناز	میرسد از تو ناز کنی هست جای ناز
نازیدن از تو ای بت طناز	ایزد بیافرید ترا از برای ناز
آن نازنین که سوی من خسته بگذرد	طی میکند مگر ره قتلم بپای ناز
رحمی نمیکنی بمن مسکین مرا	آموختی نه هیچ ستمگر ادای ناز

بر هر قدم نهید گل ناز بو که من
مردم چو انیس خسته دل از برای ناز

باشد هوس سیر گلستان اگر امروز	صیاد خدا را شکن بال و پر امروز
مستان بخروشید و بجوشید ز عشرت	از بسکه هم گل در چمن آمد خبر امروز
جامی بمن ای ساقی گلچهره عطا کن	زان می که ز هستی کنم بی خبر امروز
خاموش خدا را که گل از یار بخواب است	ای بلبل دیوانه مکن شور و شر امروز

۲۹

برو واعظ مخوان افسانهٔ خویش
مرا کاریست با جانانهٔ خویش
نه در زندان قرارش نی بصحرا
بحالم از دل دیوانهٔ خویش
مده بیکوس از لعل میگون
بشکی بستم کن از پیمانهٔ خویش
دلم از آتش هجران کباب است
تو داری باده در پیمانهٔ خویش
بکام دل نشد آن مه که یکشب

[illegible] افسوس
[illegible] افسوس

بریم پیش که از دست جور تو فریاد
ز روی یار شب وصل شرمسار شدم
ندانم اینچه بمن داشت دشمنی صیاد
دلا بعشق بتان جز سیاه کاری ها
بانتظار بمردیم و بر نگشت الوای
دلا برای خدا اینچه بیقراریهاست

که نیست داد گری ما بروز کار افسوس
بروز هجر بمردم چرا هزار افسوس
شکست بال و پرم موسم بهار افسوس
نساختی بهمه عمر هیچ کار افسوس
نسیم نامه بر باز کوی یار افسوس
که نیست زیر زمین هم ترا قرار افسوس

کجا کجا که نرفت انیس نقد جان بر کف
نیافت جنس وفا اندرین دیار افسوس

گل وصل تو چیدن است هوس
ما دعا میکنیم و دشنامے
چه کنم شربت ترا عیسے
ای اجل باش یک نفس که مرا
خواهم از پنجهٔ جنون مددے
کن رها یک سحر مرا صبا

می لعلت چشیدن است هوس
از دهانت شنیدن است هوس
لب نوشین مکیدن است هوس
روی جانانه دیدن است هوس
جیب و دامان دریدن است هوس
که بگلشن پریدن است هوس

انیس چون عندلیب زار امروز
ناله از دل کشیدن است هوس

ربود خواب مرا در شب وصال افسوس
بخواب نیز نصیبم نشد وصال نے
تو نخل عشق بپرور دلا نمیدانی

نرفت تا دم مرگ از دل این ملال افسوس
گذشت اینهمه عمرم در این خیال افسوس
که هست داغ گل و بار این نهال افسوس

۳۷

[illegible]

[illegible]

وقت است اگر کند بهم ... رقص [illegible]

انیس [illegible] رقاص

[illegible] رقاص

۳۱

[illegible] رقاص

میگفتمت که صحبت آئینه خوب نیست — او را تو جا مده بغلط در کنار خویش
کردی عمل نه بر سخن بنده [illegible] — آخر شدی چو آئینه حیران بکار خویش
از آب دیده غرق شدم تا بفرق انیس — دارم شکایت از مژه اشکبار خویش

ق

تو پیمانِ وفا کردی فراموش — که از دل یاد ما کردی فراموش
نمی آید گهی از تو پیامی — مرا از سالها کردی فراموش
نمی بینم ز تو غیر از جفا هیچ — مگر عهد وفا کردی فراموش
نمیدانم چه با تو مدعی گفت — که از خاطر مرا کردی فراموش
فراموشم اجل هم گشت ای وای — مرا ای شوخ تا کردی فراموش
نیاوردی جواب از یار قاصد — پیامم غالبا کردی فراموش

نه این بوده است شرطِ عاشقی انیس
تو خنجر دعا کردی فراموش

ای آنکه مرا ساختی از یاد فراموش — یکدم نشوی از دلِ ناشاد فراموش
ای مرغ سحر خوان شب وصلم نفسی خند — کن بهر خدا ناله و فریاد فراموش
فریاد ز بدعهدی و بیمهری خوبان — آن شوخ همه عهد وفا داد فراموش
بودیم چنان محو رخ او که ندیدن — گردید تهِ خنجر جلاد فراموش
آن صید زبونم ز اسیران قفس آه — کز ذبح مرا ساخته صیاد فراموش

شیرین اگر افسانه ما انیس شنیدی
میکرد ز دل قصه فرهاد فراموش

باز در انجمن آن زهره جبین است ابر رقص — که ز رقصیدنِ او چرخ برین است ابر رقص

[illegible] ۱۲۶۷ [illegible]

تکلیف کعبه میدهی ای زاهدم عبث	رندم مرا بمیکده آمد مقام فرض

از انیس نه بخطر برسان یار را سلام
بر قاصد آمده هست ادای پیام فرض

دیگر از بزم رقیبان چه ترا بود غرض	غالبا مشورهٔ کشتن ما بود غرض
نکهت گل نگشاید گره خاطر من	بوی جانان ز نوای باد صبا بود غرض
شکر ایزد که شنیدم ز لبش دشنامی	سحر و شام همینم ز دعا بود غرض
دل من برد و باغوای رقیب از جان کشت	دشمن جان دل آنماه لقا بود غرض
عشق من شد سبب شهرهٔ حسنش ورنه	مدعی را بتو زین پیش کجا بود غرض
وادی از بهر چه جولان تو سمند خود را	گر نه بربادی خاک شهدا بود غرض

بهر مرغ دل من رشته باشد هر مو
انیس آن زلف دوتا دام بلا بود غرض

کم کن بغیر ای بت هر جائی اختلاط	بهر تو هست باعث رسوائی اختلاط
بیجبرم آه خون من خسته ریختی	کردی چه خوش تو با من سودائی اختلاط
دادم باختلاط دل او را شب وصال	زد تهمتم بجز من و دانائی اختلاط
بیتو نمی کند دل من صبر یک نفس	شد آخرش عدوی شکیبائی اختلاط
دشنام یار جان بتن مرده ام دمید	از بهر من نمود مسیحائی اختلاط
میگویمت دلا که ز جان گشته میشوی	دیگر مکن تو آن بت هر جائی اختلاط

تو گرم اختلاط باغیار و انیس را
با بیکسی هست در شب تنهائی اختلاط

تو از نصیحت من مست و برنمی‌آری
یقین بدان که شبی میکشیم ترا واعظ

مباد خون تو ریزند و جای باده کشند
میا بصحبت رندان خدا را واعظ

تو نیز جلوهٔ روی کسی اگر بینی
به پیش او بکنی سجده همچو ما واعظ

چسان نه معتقد فصل نوبهار شوم
وگرنه بود کجا بیعتم کجا واعظ

پی نماز که در مسجد آمده است امروز
که میکند سر منبر خدا خدا واعظ

اثر نکرد گهی پند تو بما هرگز
شنیده ایم حدیث تو سالها واعظ

بخاک ریخته جام باده خواهی یافت
سزای این عمل بد تو از خدا واعظ

ترا بمذهب و اعمال کس چه کار بگو
عدوی باده‌کشان گشته چرا واعظ

تو پندگوئی و دشنام انیس میشنوی
ندیده ایم کسی چون تو بی حیا واعظ

۳۳

بی تو برم ز بستر گل و نسترن چه حظ
گر سبز شد هزار چمن بهر من چه حظ

در موسم بهار بود قدر بلبلان
فصل خزان ز نعرهٔ مرغ چمن چه حظ

معشوق نوجوان نبود گر در انجمن
ساقی دلم برد ز شراب کهن چه حظ

بی تو حیات خضر مرا دست گر دهد
هرگز نگیرمش که ازین زیستن چه حظ

واعظ نیست درد و غم عشق در دلت
ناصح ترا ز صحبت اهل سخن چه حظ

گویم چه با تو انیس که شد زور دلم
از بوسهٔ لب بت شیرین دهن چه حظ

بر دم از لب جانان شنیده نام وداع
بود کم ز پیام اجل پیام وداع

صبا بملک عدم می کنیم سفر امروز
برو بده ز من آن شوخ را سلام وداع

ز دل شکیب و ز سر عقل و هوش رخصت خواست
چو رفت بر لب آن نازنین پیام وداع

۴۳

گرچه موصوفست در ظاهر بمعشوقی ولی
در خیال چهرهٔ پر نور لیلی هر سا
از وفای لبران شکر نشود در بزم وگر
بیلباسی عاشقان را عزت افزاید هر

هست اندر عاشقی هم سر و هم پیشه شمع
آه مجنون میکند روشن بهر ویرانه شمع
گریه هر شب میکند در ماتم پروانه شمع
با تن عریان بود در محفل شاهانه شمع

طرفه سامان طرب شب روزی ما بود دانش
شاهد و ساقی و مطرب شیشه و پیمانه شمع

دانم من چسان سخنت سر بسر دروغ
می آیدت یقین که کنم شکوهٔ تو من
از سالها گذشت درین امتحان مرا
گفتم با و که نیست مرا شکوه ز تو
لیکن نکوست شیوه و آئین راستی
گفتا چه ساده که ندانی نکیش ما

ف

حرف وفا ز یار بود نامه بر دروغ
با تو بگفت مدعی خیره سر دروغ
شد وعدهٔ وصال کسی هر سحر دروغ
صد بار پیش من تو زنی حرف اگر دروغ
تا ممکن است ترک کن ای سیمبر دروغ
معیوب هست صدق و پسندیده گر دروغ

صادق نه بوعده گر فتم تو با کسی
اما به دانش نیست روا اینقدر دروغ

از بوی تو نکهت چمن داغ
با غیر زنی تو باده در بزم
بشنید چو از لبت حدیثی
ای بت چه بود طریق و دینت
جان داد ز غم بهجر شیرین

وز روی تو شمع انجمن داغ
از رشک شوم چسان نه من داغ
گردید عقیق در یمن داغ
گر تو همه شیخ و برهمن داغ
بر دل بر بود کوهکن داغ

ای نمی آئی برای کشتنم خنجر بکف
عید قربان است و دارد عاشق تو جان بکف
جان من با وفائی غمزهٔ چالاک او
ست از میخانه می آید کسی ساغر بکف
مجلس ... و عشرت واوی در بغل
کاشکی بودی مرا هم دامن دلبر بکف
از من و تو کار زمان ... روز انتقام
تو چه گوئی و مرا از خون خود محضر بکف
ابر نیسان در صدف ... یکبار و من

[illegible]

غزل

۳۵

میکند چون تو کسی انس چه کردی نادان
ساختی توبه زمی فصل بهاران حیف

خون شد دلم بسینه زجور و جفای عشق
باشد حکایتی که کند آب سنگ را
فکر علاج من تو عبث میکنی مسیح
منعم کنی زعشق تبان ناصحا چرا
اکنون چه سود زین همه آه و فغان عشق
بشنید تا کسی خبر مردنم زغیر
خالی است گر زعشق دلی سنگ بیش نیست

یارب کسی مباد چو من مبتلای عشق
ای همنشین مپرس زمن ماجرای عشق
جان بر که گشت از مرض لا دوای عشق
ایزد بیافرید مرا از برای عشق
میگفتمت ولا که مشو آشنای عشق
گفتا که بوده است همین انتهای عشق
من دل نکو بهیش که درو نیست جای عشق

گر آورند هر دو جهان پیشم انس
من هیچ چیز از آن نستانم سوای عشق

چون دهم شرح داستان فراق
سوختم همچو لاله داغ به دل
نشد از دست او کسی جان بر
خانهٔ دل خراب کردهٔ اوست
میکشم رخت سوی ملک عدم
اثری ده بناله ام یارب
برم آنجا که برنگردد باز
قصهٔ هجر انس جانسوز است

میشود خون دل از بیان فراق
چیدم این گل ز بوستان فراق
بارها کردم امتحان فراق
بیش از آن باد خانمان فراق
میکشد طول اگر زمان فراق
که زند آتشی بجان فراق
گر بدستم فتد عنان فراق
مختصر ساز داستان فراق

بسیار محال است که اکنون رود از دل

۳۶

بجرم بوسه شدم گرچه کشته لیک از دل	نرفت خواهش بوسه ز دل نگار تا دم مرگ

ز فرق تا بقدم غرق گریه بودم آتش
ز جوشش مژه اشکبار تا دم مرگ

با آن بی مهر شد تا آشنا دل	ندانم از بر من شد کجا دل
خطا کردم چه کردم این که دادم	بدست چو تو بی مهر و وفا دل
عدو سوئے جان ما گردید آخر	ز خوبان هرکرا دادیم ما دل
من از دل دل ز من بیگانه شد آه	چه کردم با تو کردم آشنا دل
جفا و جور کن چندانکه خواهے	نه برگردد که از راه وفا دل
نشد آسوده در صحرا نوردے	نه از سیر چمن گردید وا دل
بدست آید اگر اکنون دل من	بنازم با تو دیگر آشنا دل
بتو بستیم عهد دوستی ها	ولے صد دشمنی کردیم با دل
دهد کے سود او را پند ناصح	ز کف افتاده باشد هرکرا دل

ز عشق خوبرویان سر تا بم
مرا در سینه باشد آتش تا دل

تا کجا گریه کنم سر بغوا داری دل	جان عزیزه بجانست ز غمخواری دل
کیست کو گوش کند قصه پر درد مرا	من بے بیش که دهم شرح گرفتاری دل
سنگ را آب کند شعله زند در دل آب	بی آگاه مگر از اثر زارے دل
چشم مست تو دگر کرد خرابش امروز	آنکه میداشت بتو دعوی هشیاری دل
همنشین با تو چگویم بغم عشق کسے	عرصه تنگ است بمن هر نفس از زاری دل

غزل

بی‌تو شب هجرت جانان سمن سینه [illegible]

چاره غمها ... [illegible]

در خیال ما ز مژگان ... [illegible] ... ان می [illegible]

شعله ... [illegible] ... سینه ... ان [illegible]

عشق او ... [illegible] ... زار در دامان ... [illegible]

با ... [illegible] ... طواف کوی جانان [illegible]

من طواف ... [illegible] ... میکنم

لب نقش ... [illegible] ... ان میکنم

مشکل زنخ ... [illegible] ... ان میکنم

با ... [illegible] ... گلستان میکنم

من ز خون خود ... [illegible]

دل ز زلف یار ... [illegible] ... پریشان میکنم

... [illegible] ... می کنم

باز با او ... [illegible] ... میکنم

از همه عالم ... [illegible]

مصحف ... [illegible]

بیا بزلف شکنش برآرم از جگر دودی	بذکر سرمه چشمش لب از گفتار می بندم

چو پرسیدم باو امشب سر قتل که میداری
بگفت آن سه کمر قتل انیس زار می بندم

با گلبدنم بگلشن و بر گل نظر کنم	روی تو یاد آرم و صد ناله سر کنم
لب از حدیث زلف کسی همنشین مبند	باشد بدین فسانه شب خود سحر کنم
چون ابر نوبهار کند گریه عندلیب	از حال زار خویش گر او را خبر کنم
هر چند تو بریده از من وفای من	هرگز نمیشود ز تو قطع نظر کنم
در دوری تو آب حیاتم اگر دهند	دانم حرام و لب بغلط هم نه تر کنم
گر لن ترانی تو بصدق است جلوه	بنما چو موسیم که من از خود سفر کنم

رسوا شدم بعشق بتان کو بکو چو انیس
حالا امان بهست کز بیان حذر کنم

گر من از زخم جگر خون بچکانم چه کنم	کشته خنجر ابروی فلانم چه کنم
شب هجر است و خیال مژه سیمبر است	میکند کارسنان با دل و جانم چکنم
چاره دشمنی غیر توان کرد ولی	دوست هرگاه بود دشمن جانم چکنم
میروی باز بگوئی بت بدعهد و لا	باز گوئی تو که رسوای جهانم چکنم
نیست جز دادن جان چاره رنج هجران	پیش تو من اگر بگلو تیغ نرانم چکنم
میکند خلق جهان شکوه بیداد فلک	من که از دست دل خویش بجانم چکنم

انیس ترک صنم و رندی و می چون خسرو
نتوانم نتوانم چه کنم

من برندی پارسائی می کنم

دست در دامان صحرا میزنم

با جنون روز آزمائی می کنم

بر ... [illegible] ... در دیر و زاهد در حرم

من بگوشش ... [illegible]

گر ... [illegible] ... آمد شب ... [illegible]

چاره درد ... [illegible]

... [illegible] ... دام زلف او

من عشق ... [illegible] ... کوی جانان گشته ام

... [illegible] ... میکنم

الهی ... [illegible] ... روی بتان

... [illegible] ... کم

عاشقم ... [illegible] ... وفا

از غم ... [illegible]

انکه ... [illegible]

بگلستان ... [illegible] ... چمن

گو چنین بخت گدائی تو مرا در بر من	در خود بندم و دانند قبائی تو کنم
جان من بهر نثار قدمت یکجان چه است	گر دو صد جان دهدم بهر فدائی تو کنم
رحم کن رحم بحال من سودا تا چند	طعنهٔ خلق گوارا ز برای تو کنم
گر کسی حرف زند پیش من از حور و پری	یاد رعنائی و انداز و ادائی تو کنم
من نه آنم که بتابم ز تو رخ ای قاتل	دل و جان را هدف تیر ادای تو کنم
گر قدم رنجه کنی سوی من از راه وفا	دیده و دل همه فرش کف پای تو کنم
میزند لاف صفا آئینه از بهر خدا	چهره بنمای که حیران صفائی تو کنم
غنچه از رشک درد جامه به تن گلشن	پیش او تذکره گر ز قبائی تو کنم

طلب بوسه چو کردم من ازو گفت انیس
سخن هرزه مگو پاس وفای تو کنم

آلوده زآب خضر نه هرگز دهن کنم	من تازه روح خود ز شراب کهن کنم
بر غنچه عرصه تنگ شود از هجوم رشک	گر از دهان تنگ کسی سخن کنم
گر میدهد دل تو بقتلم مکن دریغ	آن نیستم که شکوهٔ جور تو من کنم
نسرین ز شرم سر بگریبان برد اگر	شرح صفا و تازگی آن بدن کنم
از تیرگی گور چه باکم که بعد مرگ	پیدا هزار صبح ز چاک کفن کنم

آن به که انیس مهر خموشی زنم بلب
من کیستم که دعوی شعر و سخن کنم

بی تو من بر گل و ریحان مژه را دانه کنم	هست گر گلشن جنت که تماشا نه کنم
تشنه لب گر بوم خضر بسر چشمه چو بسوم	حلق تر کردن ازان بی تو گوارا نه کنم

انیس

گره از زلف یار وا کردم
ربط وابسته با بلا کردم
بسکه تو جان و دادم ...
وعدهٔ خویش را وفا کردم
آه بیگانه ز مهر و وفا
دل بعشق با تو آشنا کردم
عاشقی چو تو بی وفا گشتم
بس غلط کردم و خطا کردم
از چه گویند بت پرست مرا

[illegible]

[illegible]

سبو شکستم و دور دیر شد باده ام ... هر چه گفتی بمن ای بت بجا آن کردم

جای [illegible] از دو هم لعل و گهر میریزد ... اینقدر تذکرهٔ آن لب و دندان کردم

لاف زن بود بر عنائی گل مرغ چمن ... گفتم از روی تو حرفی و پشیمان کردم

شب وصل است و او به باغ گشت تماشا ... بوسه میگیرم اگر کار نمایان کردم

همه تن داغ شدم جای تماشاست بیا ... خویش را در غم تو سرو چراغان کردم

آتش خاک در میخانه بمژگان رفتم ... خدمت پیر مغان از بن دندان کردم

بتو دل آشنا کردم چه کردم ... غلط کردم خطا کردم چه کردم

ترا قدر وفائی من چه باشد ... عبث با تو وفا کردم چه کردم

رقیب من شده است آتش چو با او ... دو چار آئینه را کردم چه کردم

دل خود را بعشق زلف خوبان ... اسیر صد بلا کردم چه کردم

متاع صبر را آتش زدم آتش ... بر ویش دیده وا کردم چه کردم

بچمن بی تو گر گذر کردم ... گریه در پای هر شجر کردم

تا بروی کسی نظر کردم ... آتش از خویشتن سفر کردم

از شب هجر من چه میپرسی ... همه شب آه و ناله سر کردم

زندگی مرگ بوده است مرا ... بی تو یک دم اگر بسر کردم

قسمت غیر بود ناوک یار ... من عبث سینه را سپر کردم

بسفر رفت یار با اغیار ... من بملک عدم سفر کردم

۳۹

[illegible]

بو دصحرای مجنون تنگتر از خانهٔ زندان
شود پیدا دگر طوفان نوح اندر جهان سو
طریقم بت پرستی ها بود پیش خدا گویم
مده آزارم ای گردن هیار از اثر آهم

چه نسبت با محبت او را با بیابانیکه من دارم
چکد گر قطرهٔ از چشم گریانیکه من دارم
نیم چون زاهدان منکر زایمانیکه من دارم
بجای دل بود در سینه پیکانیکه من دارم

حذر کن آتش از بهر خدا از نالهٔ گرمم
زندانش بجا بنهاده وافغانیکه من دارم

نه تنها لعل نوشینت بکیدن آرزو دارم
نقاب از رخ برافکن جان من یکجلوه وقت است
خبر از حال من کی طایر آزاد را باشد
کجائی ای جنون فصل بهار است شکیرم
حدیث لعل او گفتی و بازش میتوان گفتن
بسان مرغ بسمل خو تپیدن نیست آرامم
کشیدن تیغ بر من بر سوال بوسه خوش است
پریشان میکند بوی گل و نسرین دماغم را

هم از سیب زنخدان نو بچیدن آرزو دارم
تماشا کردن و از خود رمیدن آرزو دارم
اسیر رشته بر پایم پریدن آرزو دارم
که همچون غنچه پیراهن دریدن آرزو دارم
تکرار آنحکایت را شنیدن آرزو دارم
کجا غیر از تپیدن آرمیدن آرزو دارم
بجان و دل من این ناز کشیدن آرزو دارم
صبا بوئی خوش جانان شنیدن آرزو دارم

به ستم آتش نفع و شند گر جنس محبت را
من این سودا بنقد جان خریدن آرزو دارم

بلب گر حرم و در دل خیال چشم او دارم
دل پر درد و چشم خونفشان انجو و انکین خاطر
چگویم با تو همدم حال خود را در غم عشقش

بمسجد هم میروم اما سوی میخانه رو دارم
بت بیرحم و قاتل صلح و دشمن جنگجو دارم
ز دنیا میروم و در دل اگر صد آرزو دارم

بچشمم انیس نبود آبروی ابر دربار
که صد طوفان ز جوش اشک اندر آستین دارم

نه همین حیرتی سوی تو خود را دیدم … مهر را هم ز رخت محو تماشا دیدم
یارب این نالهٔ گرمی ز دل زار که بود … اثرش همنفس برق سبک پا دیدم
ای جنون خانه ات آباد که از جوشش تو … من دیوانه دگر صورت صحرا دیدم
ایزد این سخت دلیها که بمعشوقان داد … نه بفولاد شنیدم نه بخارا دیدم
ساقیا جام من از باده تهی نتوان کرد … ساغر لاله پر از بادهٔ حمرا دیدم
تا بعشق تو دلم را سر و کاری شده است … از فغان همنفس او را نه شکیبا دیدم
زنده گشتم چو گذشتی ز سر تربت من … ای برفتار تو اعجاز مسیحا دیدم

نبود در روز سیاهی بجهان چون روزم
نه چنین تیره شبی انیس ز شبها دیدم

گر ایام جنون در کوه و صحرا از وطن رفتم … بخاک قیس رفتم بر مزار کوهکن رفتم
نباشد چون دهانش غنچه گشتم گلستانها … ندیدم چون لب لعلش عقیقی تا یمن رفتم
بزلفش بود پنهان نافهٔ مشکی که می جستم … من از راه خطا دنبال آهوی ختن رفتم
بصحرا اگر گذشتم خار دامانم گرفت آنجا … گریبان گیر شد بلبل اگر سوی چمن رفتم
شد اکنون شانه تا بیهوش بودم تا بخود بودم … چو هوش آمد ز دم پیمانه و از خویشتن رفتم
ز کفر و دین سر و کاری ندارم بندهٔ عشقم … نه در دیر و حرم نی پیش شیخ و برهمن رفتم
نمیدارم نظیر خویش در صحرانوردیها … رسیدن کی تواند قیس تا جائیکه من رفتم
برنگ شمع بودم انیس شب مهمان تنها او … ز گرفتاری گردون سحر از انجمن رفتم

۱۴۸

یک ... شد که شمع را ... سوختن
بلبل فغان و ناله و پروانه سوختن
آموخته است از دل دیوانه‌ام بعشق
مشکل بود همت پروانه سوختن
[illegible]
انیس ... دل دیوانه سوختن

نشستیم دیوانهٔ صحرا نورد	خانهٔ زنجیر باشد خانه‌ام
بلبل و پروانه در ذوکر من اند	بر زبانها میرود افسانه‌ام
مست می آید ز گلشن عندلیب	پر کن از مے ساقیا پیمانه‌ام

آشنایم کرد با من هرچه کرد
انیس نبود شکوه از بیگانه‌ام

دلت رحم آشنا دانسته بودم	نه عاشق گشتن ترا دانسته بودم
ندیدم از تو جز جور و جفا هیچ	چنینت کے کجا دانسته بودم
تو خواهی ریخت روزی خون عاشق	من این از ابتدا دانسته بودم
نه تا گوشش رسیدی که شب آه	ترا من بس رسا دانسته بودم
وفا از تو چشم ... جفا کرد	چه پیش آید جها دانسته بودم
بیک شب تابع بیگانه گشتی	ترا در آشنا دانسته بودم
زخونم بود دست او نگارین	غلط رنگ حنا دانسته بودم
باغوای رقیبان شد عدویم	من او را با وفا دانسته بودم
تو و با غیر خلوت اینچه حال است	ترا اهل حیا دانسته بودم

سزای کردهٔ خود یافتم انیس
چنین او را چرا دانسته بودم

خون شد دلم از غصهٔ هجر تو جگر هم	صد حیف که بیدرد ترا غنیست خبر هم
یا اینکه شب هجر مرا صبح بنا شد	یا مرد مگر نوبتی و مرغ سحر هم
از بسکه دلم در پسند است گداز اند	تیزاب بداغش عوض پنبه و مرهم

بلبل فغان و ناله و پروانه سوختن
یک ... بکشید و بحث ... سوختن
داغی که جست ... رسم ... عاشقی ولا
بگداختن چو شمع چو پروانه سوختن
کارم بود بعشق کسی انیس ... شمع
مستانه گریه کردن و مستانه سوختن
آرسید فصل گل و لاله می ... مطرب کن
بوی باده و دماغ مرا معطر کن
... هوای بهار اضطراب

۳۴۲

حریف ... و مرا ... کن
... کن
... چو ... کن
حجاب ... کن
... چون ... یعقوب
... کن
... خنده
... آید ...

شاخ ... کردن
بیک پیاله ... سر کردن
... کردن
... از زمین

ازمن اموخته است مرغ چمن
نیست در مذهبی روا ظالم
بدل سنگ نیز دا آتش
بت بیرحم ما نمیداند
ازکه آید به پیش ناوک او

روش آه و ناله سر کردن
جور بر عاشق این قدر کردن
باید از ناله ام حذر کردن
از ترحم بکس نظر کردن
جز دلم سینه را سپر کردن

واشد این عقده الیس از شمعم
عاشقی چیست ترک سر کردن

چه عقل است این دل لا تو امی آن الف دو تا کردن
چه سود از جور هردم کس طلب خنجر بکشتن مارا
دلا الیس ساده از یار امید وفا داری
بفرقم تیغ راقی یا مرا ازجان بیازاری
علاجم کی زدستت ای طبیب مهربان آید
نباشد کس بجو من خویش قسمت اند عاشقان آید
نمیخواهم زکس غیر از لب جان بخش او درمان
عطا کرده است ایزد آن جمال حسن جانانرا
ندارم شکوه دیگر جفاهای تو ای گردون

تو میخواهی مگر خود را گرفتار بلا کردن
نمی آید ز تو ظالم اگر ترک جفا کردن
ندانند این بتان غیر از جفا با کس وفا کردن
نباشد شیوه ام لب با شکایت آشنا کردن
که داند ناخن شمشیر او این عقده وا کردن
شنیدم الیس دشنام ها پیش از دعا کردن
کجا باشد ننگ من پیش مسیحا التجا کردن
که خواهد حور جنت خاک پایش توتیا کردن
ولی بهر خدا میپسند از یارم جدا کردن

تو دتاب تماشای بحسن ای الیس لاف هستی این
نباشد کار هر کس هیچ جا لش دیده وا کردن

یاران شب هجر دلبر است این
شب نیست که روز محشر است این

فریاد و فغان دل نالان من است این
صد سیل ز نم جوشش زهر قطره اشکم است این
طوفان به بغل دیده گریان من است این
شگفته گل ولاله چو دیدار سر خاکم
گفتا از خاک شهیدان من است این
گر قتل کنی من نکشم دست ز عشقت
آن نیست اگر عهد تو پیمان من است این

مروم و واهست چشم و دیدنی اشک
خلق را باشد گمانِ آسمان
با تو جان و دل بهندارم دریغ
من مریضِ درد و هجرم ای طبیب

انتظارِ دیده حیران من
هست آن دود دلِ سوزان من
دیگر از عاشق چه خواهی جان من
جز قضا نبود دگر درمان من

انیس نبود تیر آهم را سپر
میکند رد قیس از میدان من

بگذشت چگویم که چسان بی تو شب من
گو عیسی و گو خضر که تغییر برسم
ترسم که بسوزی همه انگشت به تن ضم
دعوای ترا ... ای اجل امشب
دردِ دل عاشق دل بیدار چه داند
کردم طلب بوسه شب وصل جواز یار

جز ناله نبوده است حدیثی بلب من
در خواب نهاده است کسی لب بلب من
تبخاله بلبها فتد از ذکر تب من
بالین من آمد اگر عیسی لقب من
او را چه خبر هست ز شور و شغب من
دشنام بمن داده بت بی ادب من

عمرِ خضر و سلسلهٔ زلف بتان انیس
کوتاه بود پیش درازی شب من

همنشین هیچ مپرس از غم پنهانی من
بلبل آمد بفغان غنچه به تن جامه درید
دیگر از بهر چه بگشود برخ زلف دوتا
دیدم امروز که دید آینه حیران شد
شمع در بزم جهان دعوی عریانی داشت

آشکار است ازین چاک گریبانی من
حالتی رفت بگلشن ز غزلخوانی من
گر ندید است لبش میل پریشانی من
آنکه دی خنده همی کرد بحیرانی من
سوخت و لرزید چو دید چو عریانی من

ق

نشانِ دل نمی یابم اسے لیے
نمیدانم کجا رفت از برِ من

بهار آمد بیا ساقی ازین بیش
مبین از باده خالی ساغرِ من

بخواند بلبل و پروانه ای آتش
حدیثِ درد و غم از دفترِ من

شهادت میدهد استاده نرگس
بر مزارِ من
که بعد از مرگ هم و است چشم انتظارِ من

زمین امی باغبان ابر بهار سیراب توان گفتن
که از بارش آمو ز چشم اشکبارِ من

نبزم تیره بختان احتیاج شمع کی باشد
کند روشن خیالِ چهره اش شبهای تارِ من

دم از غم تصور بود از مژگان سر
چه دور است ار بجای گل دمد خار از مزارِ من

کنم تسلیم نیدت را من از جان تا صحابت
بنا شد این دلِ دیوانه اندر اختیارِ من

دل بشکسته خود در ابرلف پر شکن بستم
بکار آمد مرا امروز بار انکسار من

صبا روز جزا در حسن و دامانِ تو باشد
اگر بر باد دادی آه کویش غبارِ من

بجای اشک می آید مرا خونِ دل از مژگان
مگر سیل حنا بستن بیاد آرد نگارِ من

دمی آخر ببالینم نمی آئی پی رحمت
چه حسرت میبرد با خود دلِ امیدوارِ من

نمیدانم دلِ پر اضطرابم می تپد در بر
بود یا پارهٔ سیماب آتش اندر کنارِ من

عجب دردیست امشب در دلِ من
بکن ای مرگ آسان مشکلِ من

دم قتلم گذار و نیم بسمل
چه بیدرد است یارب قاتلِ من

مرو هرگز ببزم غیر امشب
خدا را باش شمع محفلِ من

نشد آگاه یار از حالِ زارم
چه سود از گریه بیحاصلِ من

۴۵

شرم ... دوده دلش خنده زن برما
با خود و امروز نه بما شده
عالمی کشته ادای تو بود
تو اگر کشته ادا شده
نیست امروز از خود بیخبر شده
تجھ یا وہ که جهان ما شده
سروکارت بطره گره وفت ما شده
کس که بر درد و صد بلا شده

همه متحیر اند و مست تماشا شده
تو بدین حسن و جمال هر جائی شده
ریزد از رنگ چهره ات که چو انس
رفتنا دل که جفا ... شده
ای که محبت بلای جان شده
مرا ... بجز آفت جهان شده
باز سر گرم امتحان شده
مردم ... وفت باور ... شده

خون در آید بنظر بادهٔ گلرنگ مرا	خار در دل شکند سیر گلستان بی تو
گر ببخشند بمن عمر ابد انس بانم	نکنم رخ بسوی چشمهٔ حیوان بی تو
تو چه دانی که چه بر من فوا است فراق	سر کنم گشت همه شب ناله و افغان بی تو
وقت آنست که دریاب مریض خود را	اجل آمد بسرش از پی درمان بی تو
چشم تر آه بلب درد بدل خاک بسر	هست امروز مرا این سر و سامان بی تو
نیست در زندگی و مرگ تمیزم امروز	طرب از غم نشناسم من حیران بی تو

کن گذر بر سر او وقت مسیحائی هست
انس دلخسته بود صورت بی جان بی تو

برفت طاقت صبر و قرار من بی تو	مرا برابر مرگ است زیستن بی تو
نفس گره بگلو دیده در رهت نگران	ز شام تا سحر این بود حال من بی تو
بسوز و گریه سروکار بوده است مرا	برنگ شمع همه شب در انجمن بی تو
بزم شمع بود گرم گریه در انجمن	علیل نرگس و گل چاک پیرهن بی تو
گذر فتاد بگلشن اگر گهی بغلط	شکست خار بچشم گل و سمن بی تو
تو رفته بسفر آه همره اغیار	مرا شدست ز غربت بتر وطن بی تو

بنعش انس بیا زود از برای خدا
که کس نمیدهد آن خسته را کفن بی تو

جان من با که آشنا شده	که چنین زار و مبتلا شده
دیدی از خویش بهتری تو مگر	کز دل و جان برا و فدا شده
گر دولت را نبرد حور وشی	زار و مضطر چو من چرا شده

٦ به

جان من سخت بدگمان شده
... دیدن ... بیمار شده
دشمن خون عاشقان شده
دل و دین ... و ... شده
... مهربان شده
... اینان شده
... غمزه ... شده

... من ... انس ... ان ... شده
این چنین ... امروز ... شده
آه ... [illegible]
... [illegible]

جور بر عاشق پی معشوق ناحق بود
ما بجل کردیم خون خود بکن اندیشه
گر دولت مایل بخون بزمین نا کامیست

جور بر ما کرده بدنام خود را کرده
ای ستمگر گشتن ما گر تمنا کرده
ربط با اغیار از بهر چه پیدا کرده

بی سبب دشنامها دادی به پیش مدعی
زنده باشی تو چه قدر انس شیدا کرده

با خط بگرد عارض جانان بر آمده
هر کس که دید جلوهٔ روی تو ای پری
ظالم چه خوش بر آمده امید من ز تو
تنگ شکر بود لب او جای حیرت نیست
شور قیامت است بپا هر طرف دگر

دود از نهاد گبر و مسلمان بر آمده
آئینه سان ز بزم تو حیران بر آمده
یعنی بدر و زیست ز تنم جان بر آمده
چون حرف تلخ از لب جانان بر آمده
از خانه این که فتنهٔ دوران بر آمده

بس شوخ دیده طفل ستمگر فتاد انس
کرم و دید نست ز مژگان آمده

سوی ما نازه کنی کمان تا کی
کن وفا زود وعدهٔ خود را
فکر سیر چمن کن ای بلبل
رحم کن رحم اینقدر بیداد
سوی غیر افگنی نهفته نگاه
گردشی کن بکام ما یک شب
توبه بشکن دلا بهار آمد

ای جفا پیشه امتحان تا کی
حیله تا چند و این و آن تا کی
در قفس ناله و فغان تا کی
بر من زار و ناتوان تا کی
با من این کاوش نهان تا کی
کج روی های آسمان تا کی
گوش بر پند ناصحان تا کی

۷۴

بجز واسوخت گرچه رسید
از تو بر جان بسی هزار کسی
چون بیفشند ز چشم من کسی
دیده ام زلف تابدار کسی
طره بکشاده بر آن عارض
کرده تیره روزگار کسی
قرعه سان شدم از من چشم
بسکه مردم در انتظار کسی
انس ناگاه داد جان از شک

دل من هست سوگوار کسی
کس نیاید او بکار کسی
واقف از خوی کسی
کشته شد بر سوال او کسی
قدم باز نیست گفتگوی کسی
مرده را چون بزنده گرداند

کدامین گل بگلشن دولت خاری نکشت شب	که سرگرم فغان ای بلبل دیوانه می آئی
بود در بزم حریفان روشن از شمع حسرت شب	برای دیدن شبهای تارم تا نمی آئی
کجائی ساقیا فصل بهاران میشود آخر	بیا اینک اگر با همت مردانه می آئی
باتش میتوانی سوختن بال و پر خود را	عبث برگرد شمع آهم ای پروانه می آئی

بنوی پیش ازین ای انس سوای غم جانان
چه شد اکنون که با تاب و توان بیگانه می آئی

شانه در زلف معنبر می کنی	روزگارم باز ابتر می کنی
قتل عاشق گر ترا منظور نیست	تیز از بهر چه خنجر می کنی
آنقدر جور و جفا خصلت مکن	تا بحشر از عاشقان شرمی کنی
در دل گل هیچ تاثیری نکرد	ناله ای بلبل عبث سر می کنی
مفتری و مطلب استاد هست غیر	گفتن او را تو باور می کنی
میدهی برباد خاک ما صبا	خاطر یار مکدر می کنی

نیم بسمل میگذاری انس را
اینچه بیداد ای ستمگر می کنی

میدهم جان در آرزوی کسی	گر نمی بیند او بسوی کسی
کو دماغم بسیر گل بلبل	ستم از لطف رنگ و بوی کسی
برنخیزیم جز فنا هرگز	همچو نقش قدم زکوی کسی
کن وگر آب خنجرش سیراب	تشنه شد جان من بگلوی کسی
خاک من همره صبا هر سو	هست سرگرم جستجوی کسی

۴۸

بیداد او را چو دیدی بسر زبان را
ای وعده من دروی و درسواگشته
ای جفا پیشه چرا با من سیمبر
عطر ... نیست و ... اکرد
حکمت ... زنیب لطف جانم
تا زو ... وبالا ... ...
تا ... من ...

[illegible]

ای که بی تو چمن را ... شگفت
... از لب لعل تو تا جام ... شگفت
... چمن ... بلبل ... شگفت
... بلای جان و دل ... چشم ... دارد

ما گشت مبتلای غم عشق تو دل من | نه قرار ماند او را نه شکیب و عقل و رایی
حیران چسان نباشد بعلاج من مسیحا | که بغیر مرگ دیگر نبود هر ادوایی
بیداد و جور کم کن بر عاشقان شیدا | که نبود بحشر ظالم هر گروه را سزایی
ای باد نوبهاری چه شود اگر رسانی | پیغام آشنا را از دلبر آشنایی
در عاشقان و خوبان هرگز کسی ندیدست | چون من وفا پرستی مثل تو بیوفایی

عیب است ناله کردن ای آتش همچو بلبل
بنگر که برنیاید پروانه را صدایی

دلم خون شد بعشق نوجوانی | که باشد کشته تیغش جهانی
بخوبان نیست کس چون تو دل آزار | جفا جو بیوفا نامهربانی
بمعشوقان ترا ایزد عطا کرد | چه شوخی و چه انداز و چه آنی
کمر ملک عدم را رهنمای است | دهن از نیستی باشد نشانی
کشیدی تیغ و بر فرقم براندی | کنی تا چند ظالم امتحانی
زجان بگذاشتم و باور نداری | نباشد چون تو کافر بدگمانی

بهجرت میدهد جان آتش امروز
بیا بنشین بیا بنشین زمانی

نغمه سنج است ندانم چه ببلبل گفتی | مگر ای باد بهاری خبری گل گفتی
همنشین عمر تو چون لف کسی بود دراز | که بمن شب همه شب قصه کاکل گفتی
حیله هست مگر وعده وصلش قاصد | که تو این حرف به بسیار تامل گفتی
هست بیدار ز پریشانیش ای باد صبا | که از آن زلف پریشان تو به سنبل گفتی

چه انداز و چه اعجاز ... نگاهش ... دارد
سنان و تیغ و ترکش ... شمشیر ... دارد
بکویت ... قتل ... ناصح ...
سمن بو زلف عنبر ... صد چمن دارد
فدایت جان من جانان ... بهاری ...
شب و روز ... ز هجران ... دارد
علاوه ... ابرو ... مژگان
ای که ... عاشق از چشم و ابرو ... مژگان

سنان خنجر و تیغ و خدنگ صف شکن دارد
تو سرکه بهر ناز کشتگان ... می آید
بعاشق نیست پروا ز حال عاشق تو ... دارد
نگاه ... آتش ... این ... دارد
نقاب از رخ بر افگندی ... ای قتل من ...
... عالم ... غم ... کن ...

... سلامت ... خدا ... حالت ... صبا ...

۵۰

صبا از نکهت پیراهنت در لاشهٔ جان بخشت
نشان مستی باشد با سعان نظر دیدم
گرت میل تماشای چمن باشد ستم دارم

تو اعجاز مسیحائی بوی پیراهن دارے
که میگوید کمر داری که میگوید دهن دارے
که گوی خود ز خون کشتگان رشک چمن دارے

ندیدم اینچنین دست و گریبان با جنون کس را
تو زیر خاک هم صد چاک انیس اندر کفن دارے

دل بیگانه آشنا دارے
ربط از بهر چیست با اغیار
دشمن جان عاشق زار است
کار با گریه باشدت هر دم
میکشی از برای غیر مرا
شد اسیر دو صد بلا دل من

خبر از حال من کجا دارے
کشتنم گر نه مدعا دارے
هر ادائے که جان ما دارے
دل زار این چه ماجرا دارے
هست این شیوهٔ وفا دارے
چه بلا کاکل دوتا دارے

خاطر آشفته بینمت اے انیس
دل بعشق که مبتلا دارے

در غنچه کجا لطف دهانی که تو دارے
گویند که در حور و پری نیز نباشد
عیسی بفلک خضر بسر چشمهٔ حیوان
بر جسم خبر میدهد از کشتن عشاق

گلبرگ بحسرت ز زبانی که تو دارے
انداز و ادا عشوه و آنی که تو دارے
جان داده انداز بیانی که تو دارے
در کف ز حنا تیر و کمانی که تو دارے

گفت انیس جواب غزل آنکه بفرمود
سر چشمهٔ خضر است دهانی که تو دارے

ساختی صد هزار وعدهٔ وصل	نه یکی هم ازان وفا کردی
از تو غیر از جفا ندیدم هیچ	چه بگویم چها چها کردی

از چه بیگانه حیر[؟] شده
انس دل با که آشنا کردی

ای دل هشیار در چه فکری	غافل از کار در چه فکری
مهمان دو روزه در جهانی	با مرگ دو چار در چه فکری
فردا سفر است توشهٔ راه	امشب بکف آر در چه فکری
گل کرد بهار ناله سر کن	ای بلبل زار در چه فکری
ای دل هنگام جانفشانی است	یار آمده یار در چه فکری
می آید شوخ نو نیازی	ای کهنه سوار در چه فکری

ای انس بیا و توبه بشکن
گل کرد بهار در چه فکری

قصیده در محمدت حضرت سلطان عالم خلد الله ملکه در زمان ولیعهدی

چیست امروز که شاد است دل اعلیانا	چیست امروز که آماده عیش است جهان
چیست امروز که هر کوچه و هر خانهٔ شهر	شده از جوش صفا روکش باغ رضوان
از چه آراست جهان انجمن عیش و طرب	از چه در پیرهن خویش نگنجد دوران
نکهت گل پی تعطیر دماغ عالم	هر طرف نافه فروش است بیکار از جهان

عطر بیز است نسیم سحری در گلشن جهان
عنبر افشان بسکه عطار بود باغ بستان
غنچهٔ لاله ز بس باده ز جام لبریز است ... ریحان
می نوازند بهر سو بنوا بلبل و ... الحان
زینت ... ز مرصع ... چمن ... ارغنون ... دو جهان
های ... نغمه ... از طرب ... الحان
ازین ... تا به ... ارجا ... طرف در گوش
مژده ... ارجا ... بود ... جوان
ست ازان ... ایشان ... و ... دی
انس بمن ... این ... بانو ... جران
در جهان دیدم و تا دیر با دیر ... رسیدم
جوان ... بهوش ... ادم ... بجهان
از برای ... بود ... وارث ... ازل
گفت عید ... رمضان ... کیهان
ست در جشن ولیعهد بود ... جهان
وارث تاج و نگین جامی ... دین

۵۱

صاحب عالم و امید گه عالمیان
قامتش بر فلک است به تعلیم جهان
پاسبان در او آمده هم احسان
بر درش جمع بود خلق دو جهان امروز
بصد امید عنایت که بود در پایان
گر تو هم دولت جاوید ... دار
خوشش ... در آن ... عالم بر سان
گفتمش ... ارشد ... جم ... خسرو
گم ... است ... در کیسه ... زر در دامان
گفت با من که ... بود ... باشد تا دوران
... ارباب کرم ... نقد ... سخن
... گرانمایه ... مطلع رنگین برخوان
... جو روی مطلع ... ارزو ... باد
لیکن ... مطلع ... با تابان
بود امید که مطلع ... تابان
چون ... اختر ... نخورد ... ابروی تابان
مطلعی تازه ... از مطلع ابروی تابان
مطلع

واسوخت

مطلع دیگر

این سخاوت که تو داری نبود در مستان — بحر و کان از کفِ جودِ تو در آمد بفغان
گشت معدوم وجودِ طلب از دهر امروز — از نوالِ تو غنی شد لقبِ محتاجان
حکم تقویم کهن بصفت کسری دارد — پیش انصاف تو امی دا گر خلو فی جهان
سایه باز بود ماس عصفور و حمام — در بغل پرورد آهو بره را شیر ژیان
شعله خس را دهد آزار چه تاب و تاب — ماه را این چه مجال است که بیند یکتان
توسنِ خامه چالاک بر آلشت کنون — که شود در صفتِ توسنِ تو گرم عنان
ادهم چرخ ندیده چو سمندِ تو سمند — که بگردش نرسد باد بوقتِ جولان
نعل افگنده او شهره بماهِ نو یافت — بر فلک سیری اسپ تو بود این برهان
نه هم نسبت فیلِ تو بگردون که بود — رفعتِ فیلِ تو برتر ز سپهر گردان
دم تقریر قلم گشت زبانِ خامه — صفت جوهر تیغت نتوان گردسیان
دشمن از سهم خدنگ تو بود سینه فگار — شیر از رعب سنانت به نیستان پنهان
داری آن زور خداداد که در زور بزرد — کمتر از مورچه پیش تو بود پیل دمان
رستم از حمله شیرانه تو بگریزد — بدم معرکه روباه صفت از میدان
زهره آتش آب شود لرزه بر اندام فتد — بینی از قهر نظر سوی شیر ژیان
بر سخن سنجی تو شعر و سخن مے نازد — ور زبان دانی تو شهره بود در ایران
پیش فکرت چه بود فکر کسی در عالم — نسبتی با تو ندارد و بلاغت سحبان
عقل صائب خرد کامل و تدبیر درست — دولت و بخت جوان داری و اقبال جوان
نسبت حسن و جمال تو نباشد با کس — در جهان خلق نشد مثل تو هرگز انسان

وحشت آموختم و با دیده پر ... گشتم از ...
جامه را چاک زدم سلسله در بار گشتم
بیش ناله بنماید همه نفس آه و فغان
شیر او در این هر ذره ام صد طوفان
تغمه عشق نوای کشیدن غم دین
جلوه گاه دید در ... ی جیب
بسبل ... و حشت دل ... کاه من
عاشق ... این شور و فغان ... خون من
شد آه ... عالم بیا ... ن
قابل شرح ... چاک گریبانی من
چشم ... بحر آشنائی من
هست ... پریشانی من
... پریشان ... دل
... غمخواری دل
... گرفتاری دل
... خرام ... نزد

مزن از بهر خدا شانه بزلف پرخم	
مزن از بهر خدا سلسله ها را برهم	

۵۴

شمع پروانه برین عارض تابان باشد	دیدن تا روی ترا آئینه حیران باشد
کفر گیسوی تو برهمزن ایمان باشد	خجل از حسن تو صد یوسف کنعان باشد

جانمن روی تراماه تماشائی هست	
منفعل از لب اعجاز مسیحائی هست	

۵۵

کبک را طرز خرام تو کجا یاد بود	این روشها که تراهست خداداد بود
خجل از قامت رعنای تو شمشاد فزود	سرو از خیل غلامان تو آزاد بود

کس ندید بجهان مثل تو سرو دلجو	
بود از قامت تو شور قیامت بسحر	

۵۶

گردش چشم ترا فتنه بفرمان است	سحر هر عشوه و ناز تو بلاگردان است
بندهٔ کفر بدو زلفت ایمان است	هر ادائی که تراهست بلای جان است

تا تو از سرمه سیه نرگس فتان کردی	
دل ما را هدف ناوک مژگان کردی	

۵۷

لب لعل تو بود غیرت گلبرگ چمن	شکند رنگ مسی رنگ بدو سوسن
دل خلق هست در آسیب از آن سیب ذقن	مرده در گور شود زنده ز اعجاز سخن

دام دلها شکن طرهٔ پرشکن داری	
نمک زخم جگر خندهٔ شیرین داری	

۵۸

جان من تا برخت محو تماشا گشتم	رخصت صبر و خرد کردم شیدا گشتم

۵۳

بل از ناز و ادا ... بیت ترا
ره غلط کرده ... گذری ... ترا
با من خسته و دیوانه سری ... ترا
از من شیفته ظالم ... بیت ترا
بکدام ... دل غمزده را شاد کنی
از خرام ... بسیار برو
... زمین غمزده و شیدا
بار قیبان ... وفا ... سی
بود ... خسته ... جان
باز ای عهد شکن ... جان
از خرام ... رقیبان
یاد با ... دل ... بود
آخر ... بار ... بود
لب ... زلف ... بود
از عذر ... حسن ... بود
عالم ... تندی
... شوخ ... تندی
بهشت

از فراق تو رسیده‌است مرا جان بر لب
فتنهٔ گیسوی درازت همه شب
یا چو نرگس تو دوم دیده دیدار طلب
ساخت هجر تو مرا هم [illegible]

تا تو رفتی ز برم خانهٔ دل ویران است
زندگی در غم هجر تو وبال جان است ٢١

جان من بود همین شرط وفاداریها
که به هجر تو کنم صبح و سازاریها
شب همه شب من و تنهائی و بیداریها
برغم اغیار تو و عشرت [illegible]

داری امروز چه پروا ز من هجر نصیب
کشتی تو بصد ناز در آغوش رقیب

[illegible]

نیست مثل تو جفا پیشه بتی در عالم راست گو راست فدائی تو بجان و دلم	١٤	بفغان است دل خلق ز جورت هردم از که آموخته شیوهٔ بیداد و ستم	
	بغلط هم بزبان حرف وفائی نزدی سخت بیمهری و بیدردی و بیدادگری		
ساده لوحی است ز تو داشتن امید وفا باد جان و دل من هردم و هر دم تو فدا	١٥	که نه پیدا بود یک ذره بدل مهر ترا بر سرم هرچه کنی جور و جفا هست روا	
	لیکن اینگونه ستم شیوهٔ دلداری نیست رسم خوبان جهان چون تو دل آزاری نیست		
بود دل را ز تو ای شوخ سر یاری‌ها هیچ یادت نبود غیر ستمگاری‌ها	١٦	داشتم از تو صد امید وفاداری‌ها هر زمان کشتنت بفضیم ز تو صد خواریها	
	نه ترحم تو بحال من بیکس کردی ناگهان عزم سفر سوی بنارس کردی		
شدی ای جان جهان تا ز نگاهم پنهان هر نفس هست مرا کار بصد شور و فغان	١٧	سیل خون هست بیا و ریخت از دیدهٔ روان مطلع حافظ شیراز بود ورد زبان	
	حسب حالی ننوشتی شد ایامی چند محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند		
ای ز بیمهری تو شکوه مرا هست مدام لذت عیش فراق تو بمن کرده حرام بی تو من گل و ریحان شمرد او انگشم	١٨	که نه خرسند کنی خاطر غمگین به پیام خون دل در عوض باده مرا هست بجام هست گر گلشن جنت که تماشا نکنم	

٢٢
[illegible]

٢٣
[illegible]

مخمس غزل جناب میرزا محمد حسن قتیل

من بهجر از تو چگویم که چها یاد کنم عارضت گاه و گهی زلف دوتا یاد کنم	۲۵	عشوه و ناز تو یا مهر و وفا یاد کنم الغرض بی تو ترا صبح و مسا یاد کنم

هر ادائی تو که امروز مرا یاد آمد
از دل غمزده ام ناله و فریاد آمد

بگذرد بی تو شب من بشمار اختر بی تو رخصت شده آرام و قرارم یکسر	۲۶	بی تو فریاد و فغان است مرا شغل سحر بی تو آماده بود جان حزینم بسفر

تو کجائی که نداری ز من امشب خبری
کس بعالم نبود مثل تو بیدادگری

حالیا رحم ضرور است بحال من زار چند باشد مژه خونبار و عیان دل افگار	۲۷	چند در هجر کنم ناله من سینه فگار چند بینم بغم هجر تو جان در آزار

هستم آماده بمردن من دلریش بیا
از پی رخصت بیمار غم خویش بیا

از جهان است نگارا سفر من امروز هست ز احباب هجومی بسر من امروز	۲۸	میکنند گریه طبیبم بسر من امروز وقت آنست که آئی به بر من امروز

چهره بنما و بکن مشکل نزعم آسان
میبرم حسرت دیدار تو با خود ز جهان

چند باشی بسفر زود نگارم باز آ بی تو یکدم نبود صبر و قرارم باز آ هست از خیل غلامان تو آتش شیدا	۲۹	پیش ازین طاقت هجر تو ندارم باز آ صنم سیمبر من بکنارم باز آ رحم کن رحم بحالش مفزا جور و جفا

۵۵

چرا زرد شد رنگ ولی چو ماهست
چرا پر غبار است زلف سیاهست
چرا خاموش از من چه دشمن
فدای تو گردم نگو راست با من

۵

که از یار همه رنجیدهٔ تو

۷
تو گسترده دام صلح اینچه رنگست
تو بر زبان نام صلح اینچه ننگست
بمن میدهی جام صلح اینچه رنگست
من از تو پیغام صلح اینچه ننگست
چه شد جان من با که جنگیدهٔ تو

۸
نه بوی ز پیراهنی گر شنیدے
چو قمری چرا ناله ها بر کشیدے
چرا همچو گل جامه بر تن دریدے
تو سرو گلستان نازی چه دیدے
که چون بید بر خویش لرزیدهٔ تو

۹
بوادید حالت نگران شوم چون
طراز است بر دامن از اشک گلگون
ز لیلی ندیده است کس کار مجنون
ز سیلی خبر میدهد دست پرخون
رخ از شرم هر چند پوشیدهٔ تو

۱۰
دلت بر دو مژگان سیاهی بظاهر
تراو دازین اشک وآهی بظاهر
شدی واله کج کلاهے بظاهر
بدل خورده تیر نگاهے بظاهر
دگر آستین بر که مالیدهٔ تو

۱۱
چه حال است ظالم که چون انس شیدا
بگو راست با من فدائی تو جانها
بود ناله واه تو عرش پیما
مپوشش از قتیل بلاکش خدارا
اگر جلوه از سے دیدهٔ تو

ایضاً مخمس غزل قتیل مرحوم

۱
ناروی ترا گشتم ای ماه تماشائے
دادم بفراق تو جان از غم تنهائے
گر دید نصیب من صد خواری و رسوائے
کن بر سر تابوتم یک جلوهٔ رعنائے

قطعات تاریخ وفات

تاریخ وفات ... قتیل

تاریخ وفات سید احمد علی علوی

واحسرتا که خسرو ملک سخن قتیل
بشکست آه پنجه معنی زمرد نش
هریک نمود فکر بتاریخ رحلتش
من نیز چون به پیر خرد کردم این سوال

رخت سفر ببست ز دنیا سوی جنان
فضل و کمال و علم و هنر گشت بی نشان
زانها که بوده اند سخنور درین زمان
گفتا بگو که کرد بخلد برین مکان
۱۲۳۳

ایضاً

از وفات سعدی دوران قتیل
لفظ و معنی خاک بر سر می کند
هست تر چون دیده ام چشم دوات
داشت چون تقلید حافظ در غزل
بهر آن کلک من غمدیده انیس

عالمی شد مبتلای رنج و غم
می نخورد صد پیچ کاغذ مبدم
سینه از غم چاک میدارد قلم
بیشتر آن راهی ملک عدم
مرد حافظ کرد تاریخش رقم
۱۲۳۳

ایضاً

بی اهل سخن هر صفحه دهر
چگویم آه فخر نکته سنجان
دل من از وفات آن سخنور
گهی سر می کند صد گریه از غم
نمی آید برون از تن مرا آه
چه حاصل زین بیانها انیس اکنون

عجب نقش زد است این چرخ معکوس
قتیل از دار فانی رفت افسوس
بصد اندوه گردیده است مانوس
باه و ناله گریه ساز چون ناقوس
تو گوی جان بر زبانی است محبوس
که اشک از دیده آمد بهر پابوس

رقم کن بی سر افکار تاریخ
که فردوسی دوباره شد بفردوس
۱۲۳۳

۵۷

تاریخ وفات زوجه شیخ امام بخش

تاریخ وفات فضل

ناگاه براه شیخ افضل
از اسپ فتاده و جان بحق داد امروز
افسوس که از اسپ بر افتاد و بمرد
۱۲

قطعات تهنیت و تاریخهای مبارکباد

تاریخ نواب مبارک محل و فات

از الطاف تاریخ بوده بهشت نشین ... ارم جای او

ازان در نجف گشت ... هم چه بدل و اسم بشت نوای او

مبارک محل بهشت برین باد ماوای او ... مرد واحسرتا

چون رفت ازین دار فنا کاشی ام	در ماه ربیع اول و فصل بهار
بودم در فکر بهر تاریخ وفات	از غیب ندا بگوشم آمد یکبار

تاریخ رقم ساز بسال فصلی
زد باده رحلت آه کاشی کلوار

۵۵ ۱۲

تاریخ وفات کوکب شاعر

کوکب امروز بکنج لحد آرام گرفت	روز شد در نظر اهل جهان تیره چو شب
انس تاریخ وفاتش بچو هاتف پرسید	گفت او با دل صد داغ غروب کوکب

۱۲ ۹۰

تاریخ وفات برشته شاعر

بوده است برشته شاعر خوشگوئی	چون رفت ازین دار فنا سوی بهشت
بودم در فکر بهر تاریخ وفات	صد وای برشته مرد کلکم بنوشت

۱۲ ۹۲ ۱

تاریخ وفات آغائی

رفت آوخ چه دوستی زجهان	که بروختم بود مرزائی
برکمالات و خلق و خوی خوشش	یک جهان بوده است شیدائی
صفحه مشق او به از گلزار	هست در دین تماشائی
کوک میکرد آن زمان که سه تار	از پی خاطر هم به تنهائی
زخمه ناخن زن رگ جان داشت	نغمه غارتگر شکیبائی
بهر تاریخ رحلتش کلکم	زد رقم آه مرد آغائی

۱۲ ۹۲

عطا چو کرد پیر ابو ... هم ...

به هر طرف از غیب سازوسامان شد

رقم زد از پی تاریخ خامه فکرم

که افتاب زبرج حمل نمایان شد

تاریخ خلعت

به برکرد سپه چو تشریف همایون

۵۸

ملک ... تاریخ

۱۲ ... دو بالا زیب بالا ...

تاریخ خطاب

عطا کرد ... خطاب ... جناب

... تاریخ ...

... خطاب ۱۲

ایضا

چون شهنشاه ... سلیمان جاه ... ایضا ...

از پی تاریخ ... سلیمان ... ۱۲

خرد ... اقبال خلعت ۱۲۵۵

تاریخ خلعت

تهنیت عید رمضان برای میرزا ابراهیم خان بهادر

59

تولد فرزند

صد شکر که فرزند جوان بخت سعید
در خانهٔ خورشید علی شد پیدا
کردم پی تاریخ ولادت چو سوال
هاتف بجواب گفت خورشید لقا

۱۲۵۱

مهر خطاب

سحر ز هاتف غیب این ندا بگوشم خورد
که دیده وا بکن ای مست جام بادهٔ خواب
بخیز و رنج و ملال خزان ز سر وا کن
بزن پیاله که فصل گل آمده بشتاب
گرفت لاله بکف جام بادهٔ احمر
بفرق شاهد گل شد بلند چتر سحاب
چه موسم است و چه تاثیر در هوا پیداست
که مردم از گل تصویر میکشند گلاب
ببین که هست بعالم چه ساز و برگ طرب
کشاده اند بروی جهان ز عیش ابواب
وجود رنج و الم گشت از جهان معدوم
فگند شاهد عیش و طرب ز چهره نقاب
فلک بکام جهان چرخ میزند امروز
بدست پیر و جوان هست ساغر می ناب
تو هم بکوش بسامان عشرت و شادی
بساز انجمن و وقت عیش را دریاب
بگو بمطرب دلکش که سر کند غزلی
بگو بساقی مهوش که حاضر آر شراب
بصد نشاط و طرب داد زندگی مرده
بزن پیاله پیاپی بصحبت احباب
چو این سخن بشنیدم سحر ز هاتف غیب
بگفتمش که خدا را بگو بگو بشتاب
که چیست باعث این خرمی بدهر امروز
چنین سوال مرا داد از لطف جواب
تو این خبر نشنیدی مگر که شاه زمان
بحسن تو عطا کرده است مهر خطاب
دمید جان بتنم این نوید روح افزا
گرفتم از کف ساقی صراحی می ناب
پیاله میزدم و فکر سال میکردم
که نیست به ز سخن تحفه‌ئی احباب

تهنیت خلعت

دیباچه این دیوان
گلنامه مصنف
بالتفات منشی
الحکایات من
باتمام ...
فی تاریخ این ... امروز

دائما باشی بدشمن فتحیاب	دائما ایزد نگهبانِ تو باد
سینه اش آماجگاهِ تیر تو	فرق اعدا گوی چوگانِ تو باد
از پی تاریخ کلکم زد رقم	جمله فوج شه بفرمانِ تو باد ۱۲۵۸

تاریخ تهنیت شادی دوم مدبر الدوله راجه جوالا پرشاد بهادر

چون راجه ام امروز دگر عقد نکاح	بر بست بحکم شرع بهرِ اولاد
کردم ز خرد برای تاریخ سوال	گفتا که بگو خدا ش فرزند دهاد ۱۲۶۰

تاریخ تهنیت نوروز برای نواب عماد الدوله اعظم الامرا افتخار الملک سید حامد علیخان بهادر غضنفر جنگ

باز در برجِ حمل شد جلوه فرما آفتاب	غنچه گل در جهان از باد نوروزی شگفت
در چمن سنجید بلبل نغمهای تهنیت	طبع من از فرط عشرت گوهر این نظم سفت
بهر تاریخ و بهار کباد این روز سعید	دائما مسعود بادت جشن نوروزش بگفت ۱۲۶۵

تواریخ متفرقه قطعه تاریخ اختتام پرکاله عشق که از تالیفات مصنف دیوان است

بارشاد شفیقی غمگساری	مرتب شد چو این افسانه امروز

چون چلنامه ز اغاز شباب داشت با سر گلستان نیز و گلزار
بنا بر این فیض کلکش امروز بست امید که ابر بهار
حکایات و لطایف بنوشت که بر این فضل بهار بیست شمار
رنگ و تقلید کلام سعدی گو بتا بر این گلزار
خامه اش پی تاریخ بخش

زد رقم روضه جاوید ... ۱۲۶۵
تاریخ ...
چون ... این ... بلبل
ساخت ... فیض ...
گفت ... تاریخ آن
... فیض ... ایران
تاریخ مسجد دیوان ...

... منتخب الصفا ...
... الصفا است ...
... خلقت ...
... علم ...
... نقل

آغاز رباعیات

لفظ دیوان یمن پی سر و پا
چمن خلد برین هر ورقش
مطلع مهر بود هر مطلع
هست هر مصرعه برجستهٔ او
لفظ و معنیش بهم نگینی داد
بتماشای چنین بستانی
اندران حال پی تاریخش

لطف کرد از رهِ اشفاق و کرم
روح پرور چو بهارِ خرم
شعر با رتبهٔ شعری توام
رو کشِ سرو گلستان ارم
جلوهٔ حسن پری در نظم
دل ز کف رفت و من از خود رفتم
زد رقم انیس به از باغ ارم
۱۲۵۹

تاریخ اسلام کنور رتن سنگه متوفی متخلص بزخمی

زخمی امروز چو آمد بطریق اسلام
انیس بهر خرد م نیز زر روی الهام

شاعری از پی تاریخ بسی گوهر سفت
یوم آدینه هزار و دو صد و شصت و دو گفت
۱۲۶۲

تاریخ فرار شدن غلام علیخان نایب عماد الدوله سید حامد علیخان بهادر حسب الحکم بهادر موصوف

بشنو چون غلام علیخان ره فرار
افسوس در زمانه نشان وفا نماند
خود رفت و در محاسبه بادشه گذاشت
انجام او بخیر کجا هر که در جهان
بودم بفکر از پی تاریخ ساعتی

شد بهر او ملامت و نفرین چار سو
از دوست سر زد آنکه نمی آید از عدو
آنرا که تکیه داشت بعهد و وفای او
نرد دغا بباخت با آقای نیک خو
زد خامه ام رقم ز غلامان فی فا مجو
۱۲۶۵

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی
ساقی در گردش است جام دور [illegible]
آخر ز نماز و باده تا [illegible] ساغر بیار
ز نماز و بده بما پیاپی ساغر
این صحبت احباب غنیمت شمار

رباعی
محبت جگر از [illegible] بده جام امروز
در دست چو [illegible] نم امروز
کاو و دوست [illegible]
خون است ازین غم و دل [illegible] جام امروز

رباعی
گل کرد و بهار می بساغر زده جوش
زاهد بخرابات بیا باده بنوش
کیفیت دور گل ببین کافتاده است
قاضی بر مست و بر در باده فروش
میکرد و با طعن هزاران واعظ

رباعی	
ای دل ستم و جور بتان را چه علاج	بیرحمی های آسمان را چه علاج
بر طعنه مدعی بنه گوش و مرنج	خاموش که عف عف سگان را چه علاج
رباعی	
بی ذکر خدا زیستن ما همه هیچ	گر دست دهد دولت کبری همه هیچ
عاقل آنانکه ترک دنیا کردند	دنیا همه هیچ است و کار دنیا همه هیچ
ایضا	
پندار که اعتبار دنیا همه هیچ	جاه و حشم و وقار دنیا همه هیچ
کن فکر معاد و بگذر از فکر معاش	دنیا همه هیچ است و کار دنیا همه هیچ

رباعی در جشن جلوس میمنت مانوس
حضرت سلطان عالم خلد الله ملکه و سلطانه

بزمی که برای جشن شه دوران چید	کی بود نصیب کیقباد و جمشید
ساقی خضر است و باده از آب حیات	مه مشعله دار بزم و مطرب ناهید
رباعی	
فصل گل و ابر نوبهاران آمد	ایام نشاط باده خواران آمد
سرمست بناز و ساغر باده بکف	ساقی بسلام هوشیاران آمد
غافل منشین با تو بگفتم صد بار	فردا سفر است توشه ره بردار
پابند غم عیال تا کی ای انس	کن قطع محبت از همه خویش و تبار

رباعی

رباعی
چون انیس [illegible] این [illegible] فصل بهاری [illegible] واعظ
[illegible] باده خواران [illegible]

رباعی
از گناه آمده ام
هر چند که [illegible] بدین [illegible] آمده ام
در سایه لطفت [illegible]
محروم [illegible]

رباعی
[illegible] انیس [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

رباعی
غافل [illegible] انیس [illegible]
ایضا

ایضا

آن به که ز حرص و آز دامن چینی	آن به که کناره از همه بگزینی
شد تیر قدت همچو کمان خم از ضعف	آن به که کنون بگوشهٔ بنشینی

ایضا

بدمست شراب ارغوانی تا کے	در پیری حرص نوجوانی تا کے
کردی بسیار یاوه گوئی کنون	ای آتش خموش شعرخوانی تا کے

خاتمه کتاب

بر ضمیر منیر عالی گهر و سخن پردازان هنر پرور مخفی و مستتر نماند که این دیوان لطافت عنوان که هر بیتش بسان بیت ابروی با آبروی خوبرویان شاه بیت دیوان سرفرازی و هر مصرعه اش برنگ مصرعه قامت خوشخطان سر مصرعه نامه خوش آبداری سوادش سرمهٔ چشم سیاه چشمان و بیاضش نور بیاض گردن خوبان و هر نقطه اش مانند خال خوبرویان نقطهٔ انتخاب و هر دائره اش مثال دایرهٔ چهرهٔ شاهدان نایاب هست تصنیف لطیف مطلع قصیدهٔ سخنوری مقطع صحیفهٔ نکته پروری مجموعهٔ سخندانی سرنامهٔ معانی نقطهٔ دائرهٔ شرپردازی دائرهٔ نقطهٔ نظم طرازی در علم عربی طاق و در زبان فارسی علی الاطلاق کاشف مضامین بلند واقف براهین دلپسند منشی لالچند متخلص بانس است و این مستهام احقر الانام دینانات‌هه ولد لاله موتی لال ابن لاله اللیمنا لال همشیرزادهٔ آن سردفتر نکته فهمی و سرورق نسخهٔ صاحب علمیت و در سرکار فیض آثار دیوان چندی سهای و منشی گوبر سهای صاحب دام اقبالهم که چشمهٔ سراج فیاضی

بحمد اللہ والمنۃ که ... یعنی
داغ خال ...
مجموعۂ مضامین ابدار
گلدستۂ بہارین ...
اشعار دلکش ... تغزل ...
دیوان منشی لال چند
تخلص انس بخش
... سے مو ورنہ و کشش

طبع لطف رسول متخلص بلطیف مہوبوی

گفت چون دیوان رنگین ...نظیر	باہزاران لطف و لفظ خوب و معنی پسند
مطلعش چون مطلع خورشید تابان جلوہ گر	مصرعہ ہش باماہ نو مانند مضمون بلند
خالِ خوبان بہر دفعِ چشم زخم نقطہ ہاش	بر سر رخسار آتش گون نماید چون سپند
طبع شد از سعی دینا ناتھ صاحب مستیاز	ہمچو خط خوشخطان بر لوح روئی دلپسند
سال طبعش گفت ہاتف چون بسر دم لطیف	طبع گشت این نامہ مطبوع لالہ لالہ

قطعہ تاریخ از نتائج طبع لطافت نشان محمد خان ۶۹

انس این نسخہ بہار افزا	چون مرتب نمود شد مطبوع
ہاتفی سال طبع او فرمود	نسخۂ انس بود شد مطبوع

قطعہ تاریخ طبع از نتیجہ طبع منشی رام سہائی رونق ۱۲۶۹

طبع شد چون طبع زادِ خاص منشی لال چند	ربط کش ہر بیت میدارد چو خاتم با نگین
از برای فکر سالش بود رونق بس عجیب	مطلع خورشید ہاتف گفت از چرخ برین

قطعہ تاریخ از نتائج طبع منشی اشرف علی اشرف ۱۲۶۹

از طبع زاد انس ہوائی خوش آمد	گویا در بہای مضامین نو کشود
اشرف بفکر سال بر آورد مصرعہ	اشعار انس رونق طبع جہان نمود

۱۲۶۹

بلیع شاہکندہ کارگزاران مطبع علومسے علی بخش خان حفظ اللہ الرحمان بتاریخ بستم ماہ ربیع الاول سنہ ۱۲۶۹ ہجری بحلیۂ طبع محلی گردید

تمت
۱۲۶۹